نگاهی از آن سوی پنجره

مجموعهء داستان

حمیرا رأفت

نگاهی از آن

سوی پنجره

مجموعهء داستان

حمیرا رأفت

نگاهی از آنسوی پنجره

حمیرا رأفت

مجموعهء داستان

ناشر: مرکز تعاون افغانستان (CCA)

سرطان ۱۳۸۱/جولای ۲۰۰۲ میلادی

تیراژ ۱۰۰۰ نسخه

محل چاپ : دانش کتابخانه Ph/2564513

مقدمه ناشر

مرکز تعاون افغانستان خوشحال است که به ادامهٔ سایر خدمات فرهنگی و آموزشی که داشته است به چاپ و نشر آثار گزیده زنان افغان می پردازد.

هدف از پروژه حاضر فراهم آوری زمینه چاپ و نشر برای آنعده از زنان شاعر، نویسنده و دانشمند افغان است که بنا به دلائل گوناگون (مشکل ارتباطات، لوژستیک، پول وغیره) قادر نبوده اند آثار شان را در دسترس علاقمندان بگذرانند.

به همین منظور متا فراخوانی را در ماه اپریل سال روان انتشار داد که از طرف خواهران ما با گرمی و محبت استقبال گردید. درمدت زمان اندکی دهها اثر ارزشمند از داخل کشور، زنان مهاجر افغانی در پاکستان، ایران، اروپا و امریکا برای چاپ به دفاتر متا ارسال گردیدند. نخستین گزینش از آثار رسیده توسط هیئتی متشکل از اشخاص اتی صورت گرفت: خالده فروغ، داکتر سمیع حامد، حبیب الله رفیع حسین فخری، غفور لیوال، داود وفا و رئیس مرکز تعاون افغانستان سرورحسینی.

از آثار گزیده یکتعداد بیانگر شرح ستمهای است که طی ۲۳ سال گذشته بر جامعه افغان رفته است و حدیث رنجها و دردهای آنان و بخصوص زنان میباشد که در قالبهای شعر و داستان سروده و یا نبشته شده اند.

تعدادی هم به چه باید کردها پر داخته اند، بعضی از آثار در موضوعات علمی نگارش یافته است و بعضی هم برای اطفال. اما همه این آثار گواه این حقیقت است که زنان افغان علیرغم محدودیت ها وقیودات استثنائی که علیه شان وجود داشت پا بپای مردان حرکت کرده اند و در صحنه ادب و فرهنگ کشور همچنان میدرخشند.

مرکز تعاون افغانستان از همه خواهرانی که با ارسال آثار شان به تقاضای ما پاسخ مثبت داده اند اظهار سپاس می نماید و امیدوار است که این همکاری در آینده نیز دوام داشته باشد.

همکاران ما کوشش بسیار نموده اند تا آثار گزیده به سرعت ، بدون و یا با کمترین اغلاط چاپی و باکیفیت عالی به چاپ برسد. کار ویراستاری و اهتمام چاپ آثار را درنخستن مرحله پروژه حسین فخری (دری) و تدبیر صاحب (پشتو) به دوش داشته اند که از زحمات شان سپا سگزاریم

مرکز تعاون افغانستان

فهرست

شهر ما و کر گس ها

وقتی به خانه بر گشتم، آفتاب نزدیك به غروب بود. سر کهای شهر را سکوت وحشتناك فرا گرفته بود. کوچه ها خلوت و خاموش بودند. از کوچه های خلوت و خاموش بوي بیگانگي و یاس میتراوید. کوچهء ما هم بوی بیگانگی میداد. کلید را چرخاندم، صدای خشکی کرد. وقتی میخواستم داخل حویلی شوم صدای زن همسایه را شنیدم :

- آمدی؟
- ها آمدم .
- رفتند به خیر.
- ها رفتند .
- چی وقت برمیگردند؟
- نمیدانم.شاید دیگر هرگزبرنگردند.

غم بزرگی بردلم سنگینی کرد. سرم را زیر انداختم. نمیخواستم زن همسایه اندوهم را در چشمانم بخواند، اماانگار اودانست، بامهربانی گفت:

-تنهاستی؟

-نی پدرم نرفته .

شمانمیروید؟

-چند روز بعد میرویم.

چهره زن اندوهگین شدو گفت:

- خیر باشد ؟ خداهمه رابه خانه هایش بر گرداند.

درصدایش امید و ناامیدی آمیخته بود. درچشمان میشی اش غمی بود، یاسوالی، ندانستم. تنها همینقدر دانستم که با نگاه دلسوزانه یی وراندازم کرد.

دستهایش را بلند کرد. سرش عقب رفت انگاردرآسمان به جستجو ی چیزی بود. بایك نوع زاری غم انگیز گفت:

- خدایا همه را بر گردان؟ خدایا؟

چادرسیاه زن به گردنش افتاده بود. لبانش مهربانتر از روزهای قبل جنبیدند:

- خدایا تورحیم استی ؟

زن دست بردار نبود . خسته گی را بهانه آوردم و ترکش کردم. از حویلی گذشتم و به دهلیز داخل شدم. دهلیز خالی بیگانه مینمود. سنگفرشش خاك آلود بود. اندوهی چون خاك روی سنگفرش بر قلبم نشست. به در و دیوار دهلیز نظر انداختم. دیوار ها خاك آلود بودند.

دیوار ها اندوهگین بودند، از دوری صدا ها و موجوداتی که این سو و آن سو میرفتند و سر و صدا به راه میانداختند، گوشهایم بنگ بنگ میکردند. دیوار ها در سکوت ناله میکردند و میگریستند. نالهء دیوار ها سبب نفرتم شد. خواستم از آن جا فرار کنم. طاقت شنیدن نالهء دلخراش دیوار ها را نداشتم. یك نفرت بی انتها در برابر این صدا در دلم پیجید. در اتاقها را باز کردم. از آنها هم همین صدا به گوشم آمد.

اتاقهای خالی در سکوت مینالیدند. اتاقها بزرگتر از روز های قبل بودند. خوب به دیوار های اتاقها که دیدم، بزرگ و بزرگتر شدند. خودم را در بین اتاقهای بزرگ کوچك یافتم. خیلی کوچك و تنها.

روی کف یکی از اتاقها نشستم. به دیوار تکیه کردم، بغض گلویم را بست. با درمانده گی به دیوار های اتاقها نگریستم. چشمانم را پردهء اشك پوشاند. دیوار ها غبار آلود شدند، انگار دود و غباری در اتاقها پیچیده باشد، نالیدم:

-تنهایی ... آه تنهایی چه درد ناکی!

وبعد بغضم منفجر شد. به سختی گریستم. وقتی اندکی دلم خالی شد، برخاستم. دراتاقها را بستم. به اتاقم رفتم و روی تخت خوابم افتادم. میان خواب و بیداری تصورات گوناگون و درد ناکی در مغزم لانه کردند: شهر وحشتزده، سرکهای خالی، کوچه های خلوت، زن همسایه....

تصویر ها اندك اندك جان گرفتند:

من از شهر ی عبور میکردم که در سرکهایش هیچ موجود زنده

یی نبود. سرکهایش فراخ بودند و کوچه هایش خلوت. کوچه های خلوت بوی بیگانه گی میدادند. بوی زننده ء بیگانه گی آدم را بیحال میکرد. تا آن وقت بوی بیگانه گی را نمیدانستم، اما با عبور از شهر دانستم، بیگانه گی چه بوی زننده یی دارد، چون مرداب، چون جسد در حال پوسیدن.

نمیدانم چقدر از این کوچه ها و سرك ها را طی کردم و چقدر بوی زننده بیگانه گی را استشمام نمودم. به کوچه یی دور خوردم. تنی چند از دروازه ها کله کشك کردند، به راست و به چپ دیدند. وحشت زده دروازه ها را بستند، انگار ازم میترسیدند. یا ازم نفرت داشتند. بانگاه های نفرت آلود انگار به گنهگاری بنگرند به من میدیدند و دروازه ها را به رویم میبستند. میان کوچه ء خلوت ایستادم و با تمام نیرویم فریاد زدم:

-چرا ازم میگریزید؟.... به شما چه بد کرده ام؟

صدایی از عقب دروازه های بسته برنخاست. در شهر بی اعتمادی عظیمی لنگر انداخته بود. دلم تنگ شد. نمیدانم از تنهایی یا از بی اعتمادی عقب در بسته یی ایستادم و با زاری گفتم.

-به من اعتماد کنید!... من به شما کاری ندارم.

صدایی برنخاست. مطمئن بودم، آدمهایی از آن سوی در بسته با بی اعتمادی و سؤظن به حرفهایم گوش میدهند. دلم فشرده شد. هوس گریه ء تلخی گلویم را میسوختاند. دلم همزبانی میخواست. دلم کسی را میخواست تا با او از بی اعتمادی، از بوی زننده ء بیگانه گی، از کوچه های خلوت، از تنهایی و از شهر وحشت زده ام بگویم. درد

های دلم را که چون پسته یی در دلم انبار گشته بود. برایش با آب دیده ام بیرون بریزم. اما کسی نبود. با خود نالیدم.

-شهرم را چه شده؟ شهرم را که من در آن زنده گی میکردم چنین نبود.

به راه افتادم ..تنها صدای بر خورد بوتهایم را با سرك میشنیدم. تك تك به کوچه یی دیگری پیچیدم. خلوت بود و اندوهگین و خاك آلود. زن قد بلند و لاغر اندامی کنارم قدم میزد. نمیدانم از چه مدت پهلویم قدم زده بود. از کدام سرك خالی و خاك آلود این شهر همرا هم شده بود. همینقدر میدانستم که حالا پهلویم قدم میزند. فکر کردم او هم در جستجوی همزبانی بوده، شاد شدم. زن چادر سیاه داشت. کاملاً سیاه پوش بود. صورتش را درست نمیدیدم. زن با صدای لرزانی گفت:

- چی وقت این کوچه ها از درد خالی بودن رهایی میبابند؟

به اطرافم دیدم، هیچکس دیگری نبود. شانه هایم را بالا انداختم وبا خونسردی که مؤقتاً برایم دست داده بود. گفتم:

-نمیدانم

زن با اصرار گفت:

- میدانی، خواهش میکنم.

به خانه ها دیدم. با سکوت به ما مینگریستند. با درمانده گی گفتم:

- شاید سالها بعد.... شاید بعد از ما......

زن به گریستن پرداخت. با دلداری گفتم:

- گریه نکن!

-پس من دیگر فرزندانم را نخواهم دید؟

-فرزندانت کجا استند؟

-فرزندانم از این شهر رفته اند. از بی اعتمادی و تنهایی فرار کرده اند.

زن دستم را گرفت و با ترسی که وجودش را میلرزاند گفت:

-من میترسم.... به خدا میترسم!

- از چی میترسی؟

زن خود را به من نزدیك کرد و آهسته گفت:

-از بی اعتمادی .... از فرار....از تنهایی.

زن دستم را بیشتر فشرد و با تضرع گفت:

-بیا با من!.... من تنها ستم، هیچکس با من زنده گی نمیکند.از اتاقهای خالی خانه ام میترسم.

از حرفهایش شگفتی زده شدم. به چشمانش دیدم.دروغ نمیگفت؛ موجی از تضرع در چشمانش سر برداشته بود. با آنهم با شگفتی، گفتم:

-دراین شهر که بی اعتمادی در آب و خاکش نفوذ کرده است، تو چطور به من اعتماد میکنی؟

-دلم گواهی میدهد به تو اعتماد کنم.

با زن به راه افتادم. نزدیك دروازهء سیاه بزرگی ایستاد و گفت:

-این است خانه ام.

به دروازه دیدم، سیاه و خاك آلود بود. چند سوراخ این جا و آن جا دیده میشد. با کنجکاوی پرسیدم.

- این سوراخ ها از چیست؟

زن به سوراخها دید، انگار بار اول بود که متوجه وجود شان شده باشد، گفت:

- این ها ؟

اندکی مکث کرد و گفت:

-این ها جای گلوله اند. آن شب که شوهرم را از خانه کشیدند، به دروازه فیر کردند.

-چرا به دروازه فیر کردند ؟!

به گریه افتاد و گفت:

-باز ش نمیکردم.

میخواستم بپرسم. بعد چی شد؛ اما صلاح ندانستم. زن خود ادامه داد:

- صبح آن شب جسد شوهرم را آوردند. عقب دروازه انداخته رفتند.

- چرا؟

قیمتی راکه رویش گذاشته بودند، نتوانستم بپردازم.

- آنها را شناختی؟

- ها.

- و هیچ اقدامی نکردی؟

- در این شهر باید همه چیز را دید و تحمل کرد..

- زن دستم را کشید:

- بیا، چرا ایستاده یی؟

به حویلی داخل شدم. زمین حویلی کف کف بود، انگار سالها به آن آب نرسیده باشد: در آرزوی قطره آبی از هر جا دهن باز کرده بود. هیچ گیاهی در حویلی نبود. درختهای حویلی از بی آبی خشکیده بودند. از پنجره ها و دروازه ها خبری نبود. دیوار های بیرنگ و خاك آلود درز بر داشته بودند. سقف اتاقها وجود نداشت. حویلی در وحشتی افتاده بود که از دیدنش بر خود لرزیدم.

- در این ویرانه زنده گی میکنی؟

زن با گریه گفت:

-وقتی فرزندانم بودند، حویلی این طور نبود. سر سبز و آباد بود. وقتی ما از وحشت فرار کردیم، کسانی آمدند. دروازه ها و پنجره ها را بردند. خانه را تاراج کردند و حال ویرانه یی از آن باقیست. این است عکس خانهء ام. عکس خانهء زیبایی رانشانم داد. پنجره ها و

دروازه های سفید و دیوار های آبی داشت. دلم به حال خانه سوخت. عکس را به زن پس دادم. زن پرسید:

-تو عکسی از خانه ات داری؟

- نی.

- خوبست عکسی از خانه ات با خود داشته باشی. حویلی ام را ببین، این آینده ء خانه ء تو هم است. آینده ء شهر است.

از جمله ء آخرش وحشت کردم. از حویلی فرار کردم. در حالیکه پیهم فریاد میزدم، نی.... نی بیدار شدم. کسی زنگ دروازه را به شدت میزد. به سوی در دویدم. و گشودم. پدرم بود. با خونسردی گفت:

- خواب بودی ؟

با صدای خراشیده یی پاسخ دادم:

- بلی، خواب بودم.

پدر باگامهای آهسته و بلند دهلیز را پیمود. آهی کشید، مثلی که او هم از سکوت و رنگ خاك آلود دهلیز بدش آمد. اندیشیدم، شاید پدرم هم در اتاقها را خواهد گشود و خواهد گفت:

- چه خاك آلود! چه بزرگ!

اما او این کار را نکرد. مستقیماً به اتاقش رفت. شاید نخواست بیشتر رنج بکشد. رنج خاك آلود بودن درو دیوار ها را بپرسیدم:

- غذا نمیخورید!

بدون این که عقبش را بنگرد، گفت:

- نی ، گرسنه نیستم.

به اتاقم برگشتم . سکوت اتاق باز هم بردلم سنگینی کرد. هوا تاریك شده بود. چند ستاره این سو و آن سو بل بل میکردند. اشتها نداشتم. روی بسترم افتادم. به آسمان و ستاره ها که از پنجرهء اتاقم به سویم مینگریستند.خیره ماندم. نمیدانم چه مدتی بدین منوال گذشت که نا گاه صدای زن همسایه را شنیدم:

- ببین!...ببین!

مقابل پنجرهء اتاقم بود. پرسیدم:

- چی را ؟

- اینها را. کرگس ها را.

- چی؟ کرگس ها؟ کجا ستند؟

- بیا!...بیا!

دنبال زن دویدم، تا به بام رسیدم. به اطرافم دیدم. پرنده گان سیاه و بزرگی عده یی در پرواز وعده یی روی بامها این جا و آن جا نشسته بودند. نولهای محکم داشتند. به زن گفتم:

- چی وحشتناك استند.

از کرگس ها ترسیدم. صدای زن همسایه تکانم داد.

- بیا پایین!

زن را جستجو کردم نبود. دوباره صدا زد.

- بیا پائین ، کرگس ها اگر ببینند...

گپهای دیگرش را نشنیدم. خودم را رها کردم . به آهسته گی به زمین خوردم. اطرافم را پالیدم، زن همسایه نبود. صدای هیاهویی از کوچه شنیده میشد. صدای مرد، زن، پیر، جوان و کودك همه با هم میخته بودند. خودم را به کوچه انداختم.

همه میدویدند، پا برهنه با چپلك ، با بوت...

بهت زده به آنها دیدم. خودم را فراموش کرده بودم. پدرم برادرم را در آغوش گرفته بود و میدوید. مادرم صدایم زد:

- بیا! ... بیا! ... کرگس ها ... کرگس ها !

صدا در هیاهو گم شد. همانطور که میدوید، بلند تر صدا زد:

- بیا! ... بیا! ... کرگس ها ... ها !

باز هم صدایش با مردم یکجا شد، انگار صدایش با مردم میدوید و فرار میکرد. زن همسایه را دیدم با ناتوانی و زاری کنان مینالید.

- خدایا باز هم فرار از شهر ... باز هم فرار.

بیدار شدم. روی بسترم بودم، عرق کرده بودم. به تند ی نفس نفس میزدم. حلقم خشك بود. به خوابم فکر کردم. مدت درازی خوابم نبرد. کرگس ها هنوز هم با آن شکل مضحك به یادم بود. پاهای برهنه و صدای مادرم رهایم نمیکردند.

- بیا ! ... بیا! ... کرگس ها .... کرگس ها.

چند روز بعد پدرم آماده‌ء سفر شد. بکسها را بست . اتاقها را قفل کرد و بسته یی از کلید ها را به دستم داد و گفت:

- این ها را به زن همسایه بده.

رفتم دروازهء همسایه را کوبیدم. زن در را به رویم باز کرد و با مهربانی به رویم لبخند زد. کلید ها را به سویش پیش کردم. با اندوهی که حالم را دگرگون کرده بود و با صدای خفه یی گفتم:

- کلید ها را بگیرید، ما میرویم.

زن کلید ها را گرفت. صورتم را بوسید و گفت:

- شما هم میروید؟

در صدایش غمی بود یا سوالی ندانستم. بدون این که چیزی بگویم. بی اختیار به زمین دیدم، قطره های اشکم را نگریستم، که روی خاك چکیدند و خاك باولع آنها را در خود فرو برد. تنها لکهء مرطوبی از آنها به جاماند.

۱۳۷۱

دیگهای سیاه و پارچه های رنگه

عکسی از لای البوم افتاد. دخترکی با موهای کوتاه سیاه، چشمان سیاه، ابروان نازک،لبانش را به هم فشرده بود تا از خنده اش جلوگیری کند. دختر کوچکم عکس را قاپید.

- از کیست؟

- از من

به عکس دیدم. چقدر به دخترم شبیه بود. دخترم با شیطنت انگار باورش نمیشد مادرش هم طفولیتی داشته، خندید:

- چقدر خورد! چقدر قندول!

دوید تا به برادرش نشان بدهد:

- علی ببین مادر چقدر خورد بوده.

عکس از ایامی بود؛ که حویلی ما همیشه از دیگهای بزرگ سیاه مملو از رنگهای گوناگون و پارچه های رنگارنگ پر میبود. پدر با هیکل تنومند و دستهای رنگ شده که رنگ اصلی جلدش را از دست داده بود، از صبح تا شام پارچه ها را در دیگ های سیاه مملو از رنگها فرو میبرد.

پارچه ها در دیگها میجوشیدندو بخار از دیگها بلند میشد. بعد پدر پارچه ها را با چوبی در دیگها این سو و آن سو میکرد، میکشید و به طنابها میانداخت تا خشك گردند آنگاه حویلی ما از پارچه های رنگارنگ پرمیشد. پارچه های سیاه ، سرخ، سبز...

مادر با اندام کوچك و لاغر گرد دیگهای سیاه مملو از رنگها و پدر میدوید و هر حرف پدر را مطیعانه میپذیرفت. من بزرگتر از همه بودم. یما برادر کوچکم با مو های سیاه سیخ سیخ و پر پشتش همیشه کنار مادر میبود.

مادر صبح وقت از خواب بر میخاست. این سو و آن سو میدوید و پارچه ها را آماده، رنگ میکرد. برایم خیلی جالب بود. ببینم چطور پارچه ها در دیگهای مملو از رنگهای گوناگون خیس میشوند و به رنگ دیگری در می آیند. در چنین هنگامی یما همیشه گریه آلود از دنبال مادر میرفت و زیر لب چیزی غم غم میکرد.

پدر فریاد میزد:

- چی میخواهی؟

یما چیزی نمیگفت. همانطور میگریست و مادر را دنبال میکرد. پدر خشمگین یما را مینگریست و به مادر میگفت:

- چی میخواهد؟

مادر در مانده به یما میدید و جواب میداد:

- نمیدانم.... با این بچه دیوانه میشوم.

بعد با التماس میگفت:

- ببرش کوچه.

و من به کوچه میبردمش. هارون از دنبال ما میدوید. در کوچه در میان گرد و خاك میلولیدیم و در دنیای بی قید و بند کودکانه گم میشدیم.

روز ها و شب ها چون حلقه های زنجیر به هم میپیوستند. رنگ پارچه ها عوض میشدند و عوض میشدند.

روزی پدر لباس پاکیزه اش را پوشید و به مادر گفت، تا لباس تمیز هارون را بپوشاند. مادر بی خبر پرسید:

- کجا میروید؟

- مکتب میبرمش.

مادر ترسیده گفت:

- زیبا بزرگتر است.... او را نمیبری؟

- زیبا را برای چی ببرم؟

برادرم انگار دلش به من سوخت. با تضرع دست پدرم را کشیده گفت:

- زیبارا هم ببر.

- مکتب خواندن به دردش نمیخورد.

- من تنها نمیروم. مرا اگر بچه ها بزنند باز؟!

پدر اندکی سکوت کرد. اندیشید و بعد گفت:

- خوب، میبرمش. یکجا بروید، یکجا بیایید.

من از شادمانی میلرزیدم. مادر سر از پانمیشناخت. لباسهایم را با شتاب به تنم داد. انگار میترسید پدر تغییر مفکوره دهد.

هشت سال گذشت و چه زود گذشت. در آن سال مکتب های من و برادرم از هم جدا شدند. راه های ما از هم جدا شد و این جدایی چه پایدار ماند.

روز های اول بهار بود. همین که میخواستم از حویلی بگذرم صدای پدر متوقفم کرد:

- کجا میروی؟

- مکتب.

- همینقدر مکتب خواندن بست است. دیگر مکتب نرو!

نمیدانستم چی کنم. چی بگویم. چطور پدر را راضی کنم.

- چرا ایستاده یی. برو خانه!

مادر گریه آلود گفت:

- بگذارش برود.

-سیاهی خوان شده. بسش است.

مادر دیگر جرئت نکرد بیشتر از این استدلال کند. بالحن آرامی گفت:

- برو!

روز ها و شب ها دنبال هم گذشتند. پدر همچنان رنگ پارچه ها را عوض میکرد. دیگر عوض شدن رنگ پارچه ها برایم جالب نبود. نفرت انگیز بود. میان من و مادر و پارچه ها هیچ تفاوتی نبود. پدر همانگونه که رنگ پارچه ها را عوض میکرد، رنگ زنده گی من و مادر را نیز به دلخواهش عوض میکرد.

آن روز اولین برف میبارید. اتاق سرد بود. مادر و پدر انتظار کسانی را میکشیدند. میدانستم کیها خواهند آمد. گره ابروان پدر اندکی گشود شده بود.

- امروز خواهند آمد؟!

- شاید بیایند

- همه چیز آماده است؟

- ها.

- دیگر از رنگها خسته شده ام. پس از عروسی میخواهم دکانی باز کنم.

- یتیم دار است. کمی فکر کن.

- آه از دست تو دیوانه. خوب فکر کن. با باز کردن دکان هم تو راحت میشوی و هم من.

چشمان پدر از خوشحالی برق زد. در چشمانش حرص لگام گسیخته یی را خواندم. از چشمانش نفرت کردم. ژرف و بی انتها.

- این از من باشد و این آیینه ام از تو.

دخترم با التماس کودکانه عکس را میان انگشتان کوچک محکم گرفته بود.

آیینه را به دستم داد. وقتی دانست قبول کردم. شادمان برگشت به آیینه دیدم؛ شگفتی زده شدم. انگار مادرم به سویم میدید.

۱۳۷۱

برف و نقش پا های برهنه

صدای پدر بیدارم کرد:

- چقدر دیر شد.

شب بود و پدر عصبانی. لحاف را پس زده. پدر عبوس بود. در چشمانش بر خلاف وقتهای دیگر که کینه و خشم بزرگتر و ترسناکترش میساخت، آن شب شعله های امیدی در لابلای کینه و خشم همیشه گی اش میرقصید. از چشمانش چون همیشه ترسیدم:

- نکند باز هم دختر باشد؟! ... بد بخت!

کی را میگفت؟ در حلقه یی که ما را به هم پیوند میداد، هیچ یك از ما بخت نیك نداشتیم. یا این که خود را وادار کرده بودیم، بدبخت باشیم. ما چون برادر نداشتیم و پدر ومادر چون پسر نداشتند.

مادر آهسته از درد مینالید. انگار در آن حالت هم میترسید، پدر از بلند شدن صدایش خشمگین شود. شب بود و زمستان. برف میبارید. درد مادر که شدید تر شد. پدر دنبال دایه رفت. و بعد از اندك مدتی با دایهء چست و چالاك ، سیاه چرده؛ اما مهربان بر گشت. وجود دایه در

حلقهء ما اضافی و درد انگیز مینمود، به خصوص هنگامی که میخواستم نزد مادر بروم و او مانعم میشد، تحمل نا پذیر میگشت.

پدر چون همیشه عصبانی بود، در چشمانش بر خلاف وقتهای دیگر که کینه و خشم بزرگتر و ترسناکترش میساخت، آن شب شعله های امید در لابلای آن میرقصید. خواهرانم خاموشانه دعا میکردند. گاهی صدایی بلند میشد:

- خدایا به ما برادری بده تا این دروازه به رو یمان باز بماند.

نزدیك به انفجار میشدم. چقدر این مغز ها بیمار بودند.

پدر سر بوتل را باز کرد:

- چقدر دیر شد.

بوی الکول در فضای اتاق پیچید. بوتل را سر کشید:

- نکند باز هم دختر باشد.

خاموش و چرتی به بوتلش دید.

- اگر باز هم دختر باشد.... چی کنم؟

بوتلش را تا ته سر کشید. آه طولانی کشید. چشمانش را بست:

- لعنت به این زن!

به حویلی دیدم، برف میبارید. روی حویلی وصفه را برف ضخیمی پوشانیده بود. اندکی بعد صدای گریهء نوزاد تکانمان داد. همه به سوی پدر دویدیم. پدر چشمانش را گشود:

- دایه را صدا کنید، زود!... زود! ... دیگر حوصله ندارم.

خواهرانم به سوی در هجوم بردند. پدر هیجانی شده بود. پس از لحظه یی خواهرانم با چهره های در هم کشیده و پیشانی های گره خورده بر گشتند، پدر انگار از چهره ها دانست ، خشمگین غرید:

- دختر اس؟

خواهرانم حرفی نزدند. خاموش و گرفته نشستند و آرام و بیصدا گریستند.

پدر دوباره غرید:

- آه . بسوزد بخت بدم!

بوتلش را که کنار شن بود، به دیوار زد. صدای شکستن بوتل همه را تکان داد. دایه سراسیمه آمد. پدر فریاد زد:

- بد بخت، باز هم دختر زایید؟!

دایه گامی عقب رفت. ترسیده بود.

- مال خداست پسرم!...

پدر دایه را مجال ادامهء سخن نداد.

- مال خدا ... مال خدا... شش زنده ، سه مرده و یکی هم حالا. خدا چرا اینهمه مالش را به من میدهد؟ دیگر حوصله ندارم.

به سوی در دوید. دایه از دنبالش دفت!

- چی میکنی ؟ ... از خدا بترس! ... آه خدایا!

بعد صدای ناله مانند مادر بلند شد.

- گناه من چیست؟ ... رهایم کن! ... کمکم کنید!

- چپ سلیطه! آب و نانت میدهم، هزار مصرف دیگر میکنم. آخر هم دختر میزایی!

دایه با گریه گفت:

- از خدا بترس !... گناه زن بیچاره چیست؟ .... ترا به خدا!

در دهلیز جار و جنجال عجیبی بر پا بود. پدر، مادر را به سوی حویلی کش میکرد. مادر دایه را محکم گرفته بود و میگریست. مادر حالت رقتبار داشت. پا هایش برهنه بودند. شیار های سرخرنگ پا های سفید برهنه اش را خط خط کرده بود. موهایش تار تار شده بود. پیراهن لکه لکهء مادر چملك بود. هیچ گاهی مادر را به آن حالت ندیده بودم. او زن با سلیقه یی بود. ناگاه کاخ عدالت خداوند در دلم درزبر داشت. درزها دور شدند و کاخ فرو ریخت. مادر نگون بخت بود و ما نگون بختتر. به هم میدیدیم و کاری از دست مان ساخته نبود. نوزاد میگریست. پدر به سوی صدا رویش را دور داد:

-مرگ!... مرگ!..

مادر را به سوی حویلی کشان کشان برد. مادر نمیتوانست گام بر دارد. پاهایش روی برف کشیده میشد. نقش پاهای برهنهء مادر آدم را به یاد چادر سفیدی میانداخت که قسمتهایی از آن شاریده باشد و آسمان خیمهء سیاه و بزرگی که روی آن خال های نقره یی چیده باشند. مادر روی چادر سفید برف که نقش پاهایش شاریده مینمودش

ـیگریست و چه درد ناك میگریست. دایه چادرش افتاده بود. موهای سفیدش چون برف در سیاهی شب سفید تر معلوم میشد. به پا های پدر حم شد زاری کنان و با گریه گفت:

- از خدا بترس! ... بمان برود، میمیرد!.... به خدا میمیرد!

- بگذار بمیرد، زن دیگر میگیرم!

- ترا به خدا ! ... گناه دارد!

ناگاه پدر دیوانه وار دوید و در اتاق را عقبش بست. مادر روی ـرف افتاد و از خود رفت.

دوباره زیر لحاف خزیدم. گرمای خوشایند بسترم در تن سرده دوید. به حویلی دیدم، برف نباریده بود. اصلاً زمستان نبود. خزان بود. در این هنگام دایه آمد. همان دایه چست و چالاك سیاه چرده؛ اما مهربان. چیز هایی به گوش پدر پس پس کرد.

- نمیشود . همین جا خوبست.

- مثل دفعه های دیگر نیست!

پدر با خشم سوی دایه دید!

- نمیبرم!... برو!

دایه مایوسانه برخاست:

- خدایا پناه به تو!

در انتظار کشنده یی به سر میبردیم. دقایق به کندی میگذشت. پدر بی تاب بود. پیهم آه میکشید. دایه دوباره آمد.

- زن بیچاره خواهد مرد!

-بمان، بمیرد ، زن دیگر میگیرم. این همیشه دختر میزاید.

دایه با غضب به پدر دید. در مانده برگشت، آهسته گفت:

- خدانشانت بدهد!

اندکی بعد دایه سراسیمه آمد.

- بیا!

نفس نفس میزد. میلرزید. پدر چشمانش را آهسته باز کرد:

- مرد !؟

- نه ، نمرده... نمیفهمم چی به دنیا آورده ... خدایا قدرت توست!

پدر با شتاب برخاست. هر دو از اتاق خارج شدند. صدای پدر از دهلیز آمد:

- این چیست؟

- بچه میخواستی ، نه ؟ اینهم بچه بگیر!

- خدایا !

نخستین باری بود که پدر شکست خورده مینالید.

۱۳۷۲

تصویری بر دیوار

کلید در اپارتمان میچرخد. مردی بلند قامت، لاغر اندام با مو های ژولیده و نا مرتب در را باز میکند و عقبش میبندد. خریطهٔ بزرگ پلاستیکی را از دوشش روی میز نزدیك پیاله و بشقاب ناشسته میگذارد.

اشیا و لوازم با بی سلیقه گی به هر سو پراگنده اند. وضع رو جایی روی کوچ ، پیاله و بشقاب ناشستهٔ روی میز حکایت از عجله در رفتنش میکند. دیوار های اتاقها کاملاً تهی اند. نه تابلویی به دیوار ها آویخته است و نه شی زینتی که نگاهی را بدزدد. تنها تصویر بزرگ زنی با چشمان فرو رفتهٔ کبود و مو هایی که به سختی تا شانه هایش میرسد، با پیشانی فراخ و دهان کوچك نزدیك بالکن نصب است. زن از آن سوی چوکات، از عقب شیشه به اتاق و مرد چشم دوخته است؛ انگار همه چیز اتاق و همه حرکات مرد را زیر نظر گرفته باشد.

(مرد به تصویر زن مینگرد و به حرف زدن آغاز میکند)

- امروز هم رفته بودم مواد ضروری یك هفته را بخرم. چیز اضافی نخریدم. همان چیز های هفتهٔ قبل را که مصرف کرده بودم،

دوباره خریدم. چاره یی نیست. بدون غذا که زنده گی نمیشود....هر هفته برو ،مواد بخر، مصرف کن. شب را چند سا عت بخواب. صبح زود بخیز. اگر ناوقت بر خیزی طبعاً نا وقت به کارت میرسی ،وقت نا شناس معرفی میشوی .آن وقت از دستت میگیرند واخراجت میکنند ... چه زنده گی!...

این جا مردمانش قوانین را خیلی محترم میدانند و درعین حال بی پروا وخیلی بی مهر استند

دستش را به پیشانی اش میگذارد.عطسه میزند.آب بینی اش را بالا میکشد. به تصویرمینگرد وچون مخاطب زنده یی خطاب به زن میگوید:)

باز تب وزکا م. باید چیزی بخورم. دیشب وقتی ازکار بر میگشتم باران میبارید. ازلباسهایم آب میچکید ...

و انگار کسی بخواهد حرفش را قطع کند با شتاب میگوید:)

-نی، فکرنکنی چتری را فراموش کرده بود م. قصداً نبردم ... اصلاء خوشم نمی آید ،حمال چتری باشم. آن سالهاهم همینطوربود ... اما آن سالها هیچ گاهی سر ما نمیخوردم. شاید جوان بودم وقوی. اماحالادیگر پیر شده ام. مقاومت وجودم خیلی کاهش یافته ... آه دراین ده سال چی نبود که ازدست ندادم ؟

(به سوی الماری میرود. روکهارایکی پی دیگرمیکشد وبه جستجو میپردازد. دوا را کجا گذاشتم ؟ ... حافظه ام ضعیف شده ... چه بداست آدم بی حافظه باشد آن وقتهاخوب بود. هرچی را فراموش

میکردم توبه دستم میدادی. خانه چون کف دستت برایت آشنا بود ... مثلی که یافتم ... ها خودش است !

(به سوی آشپزخانه میرود .جرعه آبی مینوشد وبرمیگردد!)

-ازدواخوردن زیاد بدت می آمد. میگفتی حساسیت وجود را در برابرادویه کاهش میدهد :امادراین جا اگرکمی تب داشتی یا چند بارسرفه کردی باید بدوی پیش داکترو دوا بخوری ... یاد وطن بخیر. همه چیز وطن خوب بود...

(خریطه را برمیدارد و میرود آشپز خانه.) در وطن نه غم مرتب کردن اتا قها بودونه غم غدا آماده کردن ، امادراین جاهم باید کارکنم ،هم غدا آماده کنم ، هم لباس بشویم و هم به وضع خودم برسم .چاره ء

غذا را میتوانم قسمی بکنم ؟ مثلاء دررستوران بخورم : اما غدای رستورانهای این جااصلاء خوشایند نیستند. مزه یی ندارند اگرتومیبودی به د هن نمیزدی . چی غذاهایی میپختی ! ... دراین جاهمه از مفید بودن غذاهایشان حرف میزنند . برای مردمان این جا مزه اهمیتی ندارد . همه غذاهایشان بارنگ وروی اشتها آور، اما بی مزه استند ... هفته پیش دومهمان خارجی داشتم . توهم آنهارا دیدی . درهمین جا مقابلت نشسته بودند . به یاد داری چقدراز مزه غذاهای افغانی توصیف کردند.

بعد ازآن روز یك بار دیگرهم درخانه - خود شان برایشان غذاهای افغانی پختم . خرید مواد را هم به خودم سپرده بودند .گفتند ، مواد ضروری را نمیدانند .میتوانستم لست مواد رابدهم، اما این کار رانکرده

... پیرمرد چرن ماشینی که پرزه هایش از بس فعالیت ساییده شده باشد ،احتیاج به استراحت دارد وپیرزن هم که درپیری دست کمی ازشوهرش ندارد...

(به اتاق خواب میرود. لباسهای پراگندهء روی تخت خواب را درالماری میگذارد ،) توهمیشه از این گونه ترحمها بدت می آمد . برای هر عملی اندازه یی قایل بودی .حتا اگراحترام هم میبود ... به نظرت این عملم بی اندازه بود ؟... را ستش را بگویم آدمهای خیلی نازنین استند و درعین حال چند سال را دروطن ماگذشتانده بودند. خوب فارسی گپ میزدند. با فرهنگ ما آشنا استند. خلاصه بوی آشنایی میدهند.. اگربه جای آنهاکسی دیگر ی میبود) قبول نمیکردم ...

(ازاتاق خواب برمیگردد .)

-درآشپزخانه پیرمرد سر پوش دیگها را برمیداشت وازهرکدام میچشید .پهلویم میایستاد ، دستش رابه کمرمیزد و بعد از مزه مزه کردن با سرور ساده لوحانه یی میگفت «عالیست ... عالیست!» ... تو ازاین گونه حرکات چندان خوشت نمی آمد .نمیگذاشتی پهلویت باشم سر پوش رابردارم و مزه اش را بچشم . امامن برای پیرمرد کاملاء فضای بازی مهیاکرده بودم. پیرمرد آن قدرازاین مهربانی من وزنش استفاده کرد ، که پیرزن حوصله اش سر رفت و گفت : خارج میشوی یامن فکرروی میز چیدن غذا را ازسرم دورکنم !

(به خنده میافتد .)

- وقتی دورمیزغذا مینشستیم ، پیرمرد بابشقاب وقاشق خود را

مشغول میکرد. معلومداربود که غذا ی نیم پخته معده اش راپرکرده بود...

(بشقاب وپیاله راااز روی میزبرمیدارد ، به آشپزخانه میرود)

توهمیشه ازبی نظمی ونا پاکی نفرت داشتی :ظروف راجدا ازغذا فوری میشستی . برایت بی اهمیت بود اگریك قاشق میبود یا در جنهای ظروف «همه چیزباید پاك ومنظم در جایش با شد » تواین رامیگفتی ... چی زن باسلیقه یی بودی !

... حالامیدانم چی آدم باطالعی بودم چون تو راباخود داشتم ... (آهی میکشد .)

(اماچی زود ستارهء بختم زیر ابرهای یك حادثه خفت...

(در آشپزخانه با عجله ظروف ناشسته را میشوید .)

اما فکر نکنی مرد بی بند باری استم . ازوقتی تنها در این اپارتمان درغربت افتاده ام . اگربا توحرف زدن راکنار بگذارم . مرد با هوش وحساسی شده ام ... وقتی باهم بودیم هم گاهی از زیادحرف زدنم حوصلهٔ ات سر میرفت : امادراین جا بامردم بیگانه نمیتوانم همه چیز را بگویم . اگر باتو حرف نزنم دلم میترکد......

با هرزنی زندگی میگذرد .باهرزن میتوانم روابط طبیعی یك زن ومرد راداشتم باشم ، امابی همزبانی آدم نمیتواند زنده گی کند .وقتی باتوبودم هیچ حرفی را دردلم نمیگذاشتم . در دهایم را ، خوبیهایم را ، پیروزیهاوشکستهایم را همه را با تو میگفتم . تودرهمه مواقع درکم میکردی ... ماتوافق عجیبی داشتم. وقتی به گذشته برمیگردم به نظرم

می آید توبرای من زاده شده بودی ، اما چرابرای مدت کمی ؟"

(دستش را خشك میکند و ازآشپز خانه میبرآید.)

-این جاهم حال خوبی ندارد . باید کمی مرتب شود ...

(مشغول مرتب کردن اتاقی میشود که تصویر بزرگ زن نزدیك بالکن نصب است)

-آن وقتها هم تو ازبی توجهی ام در امورخانه شکایت داشتی میگفتی. اگر کمك نمیکنم ، درد سرهم برایت درست نکنم ...

(لبخند روی لبانش میشگفد وبه تصویرمینگرد.)

-چیزی که زیاد عصبانی ات میکرد. گم شدن کلیدها و به هرسو انداختن لباسهایم بود . توحق به جانب بودی ... یادت می آید آن روزی را که ازاین فراموشکاریم سخت رنجید ی وگفتی: «تورفته رفته مراهم فراموش خواهی کرد ! » میبینی تاحال فراموشت نکرده ام ... من هم ملامت نبودم. همه حواسم گرد وطن میچرخید. درآن حالت که مابودیم ودرآن وضع که ما یه پاخواسته بودیم آدم خود ش راهم فراموش میکرد.

(به تصویر مینگرد .)

مگرمن ازاراده ء تو درشگفتم، توسرشت آزادی د شتی ... همه فشاری که برتومی آورند نتوانستند وابسته ات کنند. اگرتومرد میبودی! اماتوبا وجود زن بودنت مقاومت میکردی .پاك زیستن هم درآن موقف ، موقعتی که تو داشتی مبارزه میطلبید...

(به تصویرمینگرد ، نزدیك میشود. به شیشه اش دست

میکشد.)

-وتواین وضعیت را باصداقت و صفای یك زن تا لحظهء آخر رها نکردی. من از تو ممنونم ! ... ازتو واز اراده ت.... (لحظه‌یی سکوت بین مرد وتصویرمینشیند. به چشمان کبود زن مینگرد)

انگار میخواهد تائیدحرفهایش را درچشمان فرورفته ء زن بخواند. به سوی الماری کتابها که پایینتر ازتصویر زن قراردارد میرود، کتابهارا بادست لمس میکند.

-توبا کتاب مهر خاصی داشتی ،هروقت فرصت میافتی مشغول مطالعهء کتابی میشدی. باشعر زنده گی میکردی. از مطیع بودن بیزاربودی .ازگردن خمید ه نفرت داشتی ... اگر تومرد میبودی !... درآن سالهامابه انسانهایی چون تو آن قدرنیاز داشتیم که زنده یی برای هوا نیازمند است ...

(به بالکن میبراید ، پایین رامینگرد.موترهای کوچك، مربع شکل ومستطیل شکل دنبال هم چون سیلی از اشکال هندسی میروند و درپیاده روها آدم هاچون مهره های کوچك دنبال هم میلولند.)

-اگر تو این جا میبودی این قدر دلتنگ نمیشدم... اگر کسی را دو روز در این اپارتمانها حبس کنند... چه خواهد کرد؟ حتماً میمیرد. زهره اش میترکد و میمیرد... بالابنگری آسمان دور. پائین بنگری زمین دور. به مرد مانش بنگری، بی مهر، دلت نمیشود چند لحظه را همراهشان بگذرانی.... خدایا چه زنده گیی!... وقتی به پارکها برای تفریح بروی، اطفال مشغول بازیهای کودکانه شان استند. پیر زنان و پیر مردان

مشغول سگها و گر به های شان. جوانها همه با همدیگر میگردند و کاری به کار دیگران ندارند، اگر با هموطنی بر خوردی خوب، اگر نه باز هم به اتاقت پناه ببر.... چه زنده گیی! اگر تو حالا این جا میبودی، چیزی را که همیشه در آرزویش بودی به آن دست میافتی. فضای آرام مطالعه و کتابهایی که خوابش را میدیدی؛ اما من اگر راستش را بگویم حوصلهء مطالعه را ندارم. بعد از این که ترا از دست دادم، به طور عجیبی عوض شده ام. از هیچ چیز خوشم نمی آید، تنها از خواب خوشم می آید. زیاد هم میخوابم. اگر تو میبودی قفسه های این الماری را تماماً میخواندی. شاید آن مرد همه را مطالعه کرده که در این جا گذاشته سراغشان را نمیگیرد.... چه میشد اگر چند سال دیگر هم زنده میماندی؟! چرا به این زودی رفتی؟!

(چند قطره باران روی دستها و پیراهن مرد میچکد . به آسمان مینگرد. ابر های خاکستری رنگ چون جامه یی پیکر آسمان را پوشانده است. به اتاق بر میگردد.)

-باز هم باران. هر وقت سال باران میبارد. چه اقلیم بدی!... هیچ چیز این جا به وطن ما نمیماند. حتا آفتاب وآسمانش... چه آفتاب گرم و آسمان صافی داشتیم. یادت می آید در بهار هوای قرغه و پغمان چه هوایی بود ؟!... یاد باغهای پغمان و میله رفتنها بخیر!... یادم می آید آن روز ها که تازه با هم آشنا شده بودیم... آشنایی، وعده ها و سر انجام زنده گی در کنار هم... چه زود گذشته، گذشت و خاطره یی باقی ماند. (به سوی میز که مقابل تصویر قرار دارد میرود. چراغ روی میز را روشن میکند. کاغذ های پراگندهء روی میز را مرتب میکند. پاکتی

به دستش میخورد.)

- دیروز احوال برادرم رسید. هنوز هم در وطن است... میدانی چه حالی دارند؟! نوشته. هر روز وقتی خورشید طلوع میکند فکر میکنم این آخرین طلوعی است که شاهدش استیم. وقتی خورشید غروب میکند فکر میکنم دیگر غروب را نخواهیم دید... بیچاره برادرم. چند بار برایش نوشتم، بیاید این جا یا کدام جای دیگر سفر کند؛ اما او باز در جوابم نوشت.«تو با خدمتت وطن را به کام آتش دادی. حال بگذار تا جایی که توانم است آب بر آتش بریزم.»... او راست میگوید. اما من چه میدانسم که روی آتش تیل میریزم نه آب.... خدا کند، آبی را که برادرم روی آتش مشتعل میریزد. آب باشد!... وقتی از زندان رهایم کردند. گفتی ما آزادیم دیگر اجنبی با ما نیست...

(به سرفه میافتد.)

- آن سالها که میخواستم بیایم این جا، اگر پافشاری نمیکردی و از لجاجت و کله شقی ات میگذشتی شاید حالا زنده میبودی. اگر میمردی هم آن گونه تکه های گوشتت با خاك و دود روی زمین نمیافتاد...

(صدایش میلرزد.)

- ده سال را چطور تنها گذشتاندی؟... مادرت میخواست با خودش ترا هم ببرد؛ اما تو رد کردی. چرا رد کردی؟... چرا؟...

(به گریه میافتد.)

- میدانم به خاطر مه رد کردی!... اما من برایت چه کردم... ده

سال در انتظارت گذاشتم. وقتی دیدنم می آمدی، لحظه یی لبخند از روی لبانت محو نمیگشت. اما در چشمانت اندوهی خفته میبود که تنها من و خدا میدانستیم. هیچ گاهی در آمدن غفلت نکردی، هرگز چینی پیشانی ات را تنگ نساخت... چقدر آرزو داشتی پسری داشته باشی... شاید آن طفل پسری بود که یکجا با تو خفت...

(بر میخیزد، به تشناب میرود ،خودش را در آیینه مینگرد و به مو های ژولیده اش دست میکشد.)

- موهایم کم کم سپید شدند. در صورتم چینها روز به روز بیشتر میشوند. ده سال زندان کاملاً پیرم کرد. وقتی ده سال زندان را به یاد می آورم. فکر میکنم، کابوس و حشتناکی دیده ام. باورم نمیشود که انسانی تا آن اندازه بتواند مقاومت کند و انسانی بتواند در برابر هم نوعش بی رحم باشد... هر چه بود گذشت... یك «شاور» .... آب حالم را به جا خواهد آورد...

(از تشناب میبرآید. به اتاق خواب میرود. ساعت را کوك میکند.)

- حال باید بخوابم، هشت شب باید بروم دوباره سر کارم...

(روی تخت خوابش دراز میکشد.)

- وقتی میخواهم از زنده گی ام نتیجه گیری کنم. از خود میپرسم ما چه حاصل کردیم؟ ما یعنی من و تو ... تو زنده گی ات را هدیهء آزادی کردی و من جوانی و صحتم را ... وآخر از ما چه ماند؟من ماندم- مرد میانه سالی در اپارتمانی تنها که با خود حرف میزند. پشت

هم . گویی باکسی گفتگو کند. سوال میکند و سوالش را خودش پاسخ میدهد....

(برمیخیزد.)

- دوایم را فراموش کردم...

(به اتاق مجاور میرود، تابلیتش را در دهن میگذارد، به آشپزخانه میرود، آب مینوشد و دوباره روی تخت خوابش دراز میکشد.)

- این تابلیت حالم را بهتر خواهد کرد. برای اعصاب خوب است.... بعد از بر آمدن از زندان اعصابم نورمال نیست . کوچکترین حرکتی خشمگینم میکند. از این رو گپ میزنم و گپ میزنم... مثلی که تابلیت اثر کرد... ها خوابم می آید.(پلکهایش روی هم میافتد و بعد از مدت طولانی حرف زدن خاموش میشود.)

تك سواری از پهنهء دشت

به کوچه یی دور خورد. چشمش به دروازهء سبز رنگی افتاد. پستانهایش را درد گرفته است. از آن سوی زندان چادری میدید که موتر از کوچه های آشنا و نا آشنا میگذرد. دستی به پیراهنش میکشد، پیراهنش را شیر تر کرده است.

- نو روز حتماً میگرید...

دردی سرا پایش را در خود میپیچد و آرام آرام دردلش جمع میشود. چادرش را از دور گلویش باز میکند و زیر پستانهایش جا به جا میکند. اشکهایش را چادری میبلعد. موتر به کوچهء نا آشنایی دور میخورد. از برابر دروازهء سبز رنگی که میگذرد، صدای مادر چون زمزمه یی به گوشش می آید.

- پیش این دروازه ماندم.

شتابزده به پای دروازه مینگرد . خالیست.

صدای تك تك پای اسبی نگاهش را به پای کوچه کشانید. اسب سیاه و سوار سیاه پوشی از آن سوی کوچه به سویش می آمدند.

گوسفندانش روی فرش سبز زمین پراگنده اند، چون توته های پشم

سیاه و سفید که گاهی روی دامن سبز رنگش میچسپند. خورشید میخواست برود در خوابگاهش پشت کوهها بخوابد. آخرین پشم حلقه شده در بند دستش را رشته است. راحت از اینکه امروز زودتر از روز های دیگر کارش را تمام کرده است.

بر میخیزد به چهار سویش مینگرد. از پهنهء دشت سواری پیش می آید. اندکی که پیش می آید. سوار سیاه پوش را میشناسد. دلش به تپش میافتد. چادرش را میپوشد. سوار دیگر در چند قدمی اش رسیده است. رویش را میپوشاند.

- کی استی؟

زبانش از حرکت افتاده است.

- تو را میگویم! چرا رویت را پوشانده ای؟

دستی چادرش را میرباید.

- اوه توستی ؟!

خودش را جمع میکند و دورتر میخزد.

- چرا میترسی؟

سوار دستش را پیش می آورد.

بیا!... بیا!...

دورتر میخزد.

- تو را میگویم!

چشمان سوار سرخ است. دندان روی هم میگذارد و میغرد:

- نمی آیی ؟ ... ها !

از روی زمین میخواهد روی تخته سنگ بپرد. سوار روی سنگ می آید، او خودش را به زمین میاندازد و میدود سوی ده.

چند قدمی را که میدود، پشتش را مینگرد، سوار روی اسب از دنبالش می آید. ده دور است و صدای کمك خواستنش را کسی نمیشنود. بار دیگر پشتش را مینگرد، سوار پهلویش رسیده است. دستی دور کمرش حلقه میشود و روی اسب میگذاردش و اسب سوی در میتازد...

ستاره یی از کرانهء آسمان به موهای پریشانش مینگرد، از نگاه کردن به ستاره میشرمد. نزدیك تخته سنگ که میرسد، ستارهء دیگری به سویش مینگرد.

گرمای تن سوار هنوز در تنش است.

- گوسفندانت رفته اند؟!... برویم.

نزدیك ده که میرسند یك آسمان ستاره به او و به سوار مینگرند. از دیدن به آسمان میشرمد. چراغهای ده تك تك روشن شده اند. سوار نزدیك ده پیاده اش میکند و خود سوی دشت میتازد و در سیاهی شب گم میشود. غمی در دلش جوانه میزند و در وجودش ریشه میدواند. نزدیك خانه که میرسد، صدای بع بع گوسفند ان از طویله می آید.

بابر خوردن به چیزی به خود می آمد.

- چشم نداری؟!

نگاه خشمناك زنی که به زمین افتاده بود خجلش کرد. باشرمنده

گی از دستان زن گرفت تا در بلند شدن از زمین کمکش کرده باشد. زن دستانش را پس زد.

- هوشت کجاست. در روز روشن کسی را نمیبینی.

- ببخش مادر هوشم نبود.

زن خاکهای لباسش را تکاند و به راه افتاد.

- هوشم نبود.... هوشم نبود

مادر، موهایش را میکند و به سر وصورتش میزند.

- خدا مرگت میداد دختر! کاش پدر میداشتی، کاش برادر میداشتی با دزد سر گردنه چی کنم؟ ... این بدنامی را کجا ببرم؟...

از برابرش زنی گذشت. چادرش از روی شکم بر آمده اش افتاد. زن شرمگین دوباره چادرش را روی شکم بر آمده اش انداخت.

از دیدن به همه وحشت دارد. از نگاه همه وحشت دارد. شکمش هر روز بلند و بلند تر میشود. از دیدن مادرش خجالت میکشد. شب و روز را در طویله میگذراند.

برایش شب، شب است و روز هم شب. هر باری که ما در طویله می آید، از موهایش میگیرد و تا میتواند به شکمش میزند. آن گاد که مانده میشود، روی زمین مینشیند و میگرید:

- اگر سنگ هم میبود، میافتید... خدایا چه چاره کنم.

و روزی یا شبی مادر پس از دوشیدن گوسفندان میگوید:

- فردا میرویم شهر. دیگر چاره نیست. تا گندمها آرد شوند،

مثل کندو میشوی و آن وقت همه خواهند فهمید...»

صدای کودکی تکانش داد. کودک چند روزه یی در آغوش مادرش میگریست:

«- من بدون پسرم هیچ جای نمیروم.

- میگویی نطفهء حرامت را ببرم ده ؟ ... مردم چی خواهند گفت؟! ... غلط کردم همان لحظه یی که افتاد به زمین نکشتمش.

- مادر از خدا بترس.

- از خدا ترسیدم. اگر نه یك لحظه زنده نمیماندمش.

- پس بگو چی کنم.

- پشت دروازه یی بمان و یا به کسی بده.

- چی میگویی مادر ؟!

- چاره چیست.

- نرویم ده. همین جا بمانیم.

- من میدانم چی کنم. تو مرا یاد نده.

صدای به هم خوردن ابرها به خود آورد ش. با د ابر ها را شلاق میزد و ابرها پرخاش میکردند و مینالیدند. زن به آسمان دید. دانه های باران صورت زن را صمیمانه بوسیدن گرفتند.

از خواب که میخیزد، پسرش پهلویش نیست. مادرش را صدا میزند. مادر هم نیست. پاهایش از حرکت میمانند. به حویلی میبراید. دروازهء نیمه باز حویلی باز میشود و مادر میدراید. چادرسیاهش روی

شانه های لاغرش چسپیده است. از لباس هایش آب میچکد.

- مادر.... پسرم....

- چرا پا و سر لچ بر آمدی؟ برویم خانه تر میشوی.

به دهلیز میکشاندش.

- بردم و پشت دروازه یی ماندمش.

زانوانش سست میشوند. به زمین مینشیند...

- چی ؟!

-میخواستی چی کنم. ببرم ده و بگویم مردم‌ببینید دخترم حرامی زاییده؟

- در این باران.

- دلت بود دست روی دست بنشینم تا چی وقت هوا خوب میشود؟»

صدای کودکی به خود آوردش:

- مادر کجا میروی؟

- خانه.

- از خانه تیر شدی.

به چار سویش دید.

- خانهء ما آن جاست. پدرم هم پهلوی دروازه است.

دلت چی میخواهد شهزاده؟ خدا را شکر کن اولاد ندارد. قول داده از گذشته ات یادی نکند.

- مادر باز کجا میروی؟

به خود آمد از خانه گذشته بود. پیر مردی پهلوی دروازه خیره به سویش میدید.

- ترا چی شده ؟ دلت نمیشود خانه بیایی؟

چادرش را روی سرش جا به جا کرد. حرفی نزد. دروازهٔ چوبی کهنه یی باز و بسته شد و در خود فرو بردش.

۱۳۷٤

برگشت

پس از سالها وقتی به خانه برگشتم، دیواری را که بین گذشته و حال با خیلی مشقت بلند کرده بودم، هنگامی فرو ریخت که قدم به اتاقم گذاشتم و از گوشهء پرده حویلی همسایه را دیدم. سکوت، درخت توت، بالکن خالی . پرده های سپید روی پنجره ها مرا به گذشته ها بر گرداندند:

از گوشهء پرده حویلی همسایه را دیدم. روی صفه را شعاع گریز پای غروب رنگ زده بود. روی چمن که بته های گل دورادورش را گرفته بودند. یك جفت کبوتر با هم بازی میکردند. آن طرفتر درخت توت در خاموشی چرت میزد. روی بالکن کسی نبود. پرده های سفید روی شیشه ها افتاده بودند. سکوت غم انگیزی در حویلی منزل کرده بود. لحظه یی بعد سهراب به کمك چرخهایی که با دستانش به حرکت می آورد، روی صفه آمد. بالاتنهء سیاه به تن داشت. روی پایش شال سفید با نقش های طلایی انداخته بود.

پرده را کنار زدم. چشمان درشت سیاه، که اندوه لگام گسیخته یی در آن حل بود، به سویم دید. با ملایمتی که از آشنایی گذشته مایه

میگرفت، صدا زدمش:

- سهراب!

چرخها را تا نوك صفه آورد .گردنش خمید .نور خورشید به موهایش تابیدن گرفت .لحظه یی سکوت برلبان ما نشست. . سهراب چرخهارادور داد .آن طور که نیم رخش را میتوانستم ببینم .نگاهش از روی چمن گذشت وبه درخت توت که درگوشه حویلی بود ، پیوند خورد. به شاخه ها و تنهء تنومندش دید:

- به یاد می آوردی آن سالها را که به این درخت گاز میبستیم؟ آن سالها تنه اش به اندازهء شاخه های امروزیش بود.

نگاهش را از درخت گرفت و به قبله، که آفتاب آرام آرام آن سو در خوابگاه همیشه گی اش میخوابید، دوخت. سیر نگاهش را پیمودم. ابر های نازك فولادی و سر خرنگ دامنهء آسمان را پرداز داده بود. به سهراب دیدم. به نقش های طلایی رنگ شال روی پایش چشم دوخته بود:

- به یاد می آوری، آن روز را که از گاز افتادی؟

به سویم دید. لبخند زود گذری روی لبان اندوهگینش نشست:

- وقتی مادرم به آیینه نشانم داد. خودم را نشناختم. چشمها، و بینی ام پندیده بودند. شام آن روز مادرم گاز را برداشت و گفت: «تو يك روز با این گاز خودت را خواهد کشتی...» اگر میدانستم چنین روزی آمدنیست در آنروز ها خودم را میکشتم.

-سهراب، این چه حرفهاست میزنی؟!

بالحن گرفته گفت:

- راست میگویم.

چرخها را به حرکت آورد تا برود. آرامشی که در وجودم ته نشین شده بود برهم خورد. ناراحت و شتابزده گفتم:

- سهراب نرو، بمان!

بی آنکه به سویم نگاهی کند. گفت:

- چی میخواهی؟

- خیلی حرفهاست. برایت نگفته ام.

توجهی به حرفم نکرد و همانطور که چرخها را با دستانش تیله میکرد، رفت . صدا زدمش:

-سهراب !... سهراب

صدای کوبیدن در تکانم داد، کسی در حویلی را با خشم میکوبید. پرده انداختم و به سوی در حویلی رفتم.

شب وقتی همه خوابیدند و صدایی جز صدای جرجرك سکوت اندوهگین در و دیوار را نمیشکست. تار های مرموز و نامه یی مرا به سوی پنجره کشانیدند. پرده را کنار زدم بالکن خالی در نور ماه غرق بود. به یاد شبی افتادم!

گوشهء پرده را که بلند کردم، سهراب را در بالکن یافتم. نور شیری رنگ ماه به سر و صورتش بوسه میزد. پرده را کنار زدم، به پنجره تکیه کردم. سهراب متوجه ام نشد یا تجاهل کرد. با نرمی

صدایش زدم:

- سهراب!

نگاه حزینش را به صورتم پاشید.

- تا حال نخوابیده ای؟

- نه، به چی فکر میکردی؟

پاسخی نداد.

- میفهمی به چی فکر میکردم؟

با سردیی که ازش توقع نداشتم، گفت:

- به من چی ارتباط دارد.

- به تو ارتباط دارد.

- هیچ چیز به من ارتباط ندارد.

شکوه آمیز گفتم.

- هیچ ازت توقع نداشتم، اینقدر زود بیگانه شوی.

نگاه اندوهگین به سویم انداخت و چرخها را دور داد. موهایش را نور ماه جلا میداد. گرد ندامت تلخی در قلبم نشست. با دلجویی گفتم:

- وعده هایت یادت رفت؟ آن شب هم شب مهتابی بود . ماه شاهد وعده هایت است...

با صدای لرزانی حرفم را قطع کرد:

- گذشته ها گذشت...

نفسی تازه کرد،

- گذشته ها را فراموش کن!... همه وعده هایم را پس میگیرم.

خشمگین شدم و با لحنی که ریشه اش درخشم زود گذرم بود، گفتم:

- چرا؟

- بیهوده اصرار نکن. چرا در کم نمیکنی؟

- همیشه در کت کرده ام.

دستش را روی چرخها گذاشت:

- پس چرا اینها را نمیبینی؟

- هرگز آنها را نخواهم دید.

سکوت زجر دهنده یی لبهای ما را مهر کرد. در مانده به صورت پژمرده اش دیدم. چشمان خسته اش را به سوی ماه و ستاره ها رها کرد.

- آن شب ایستاده بودم، حالا روی این چرخها نشسته ام، اگر وعده هایم را پس بگیرم، تو باید ملامتم نکنی.

- ایستاده بودن و نشسته بودنت اهمیتی ندارد.

- برای این گونه حرفها حالا خیلی دیر است.

خونسردیم را از دست دادم، با لحنی تند گفتم.

-اگر من به جای تو میبودم. اگر من عسکر میشدم، اگر من جبهه میرفتم، اگر روی این چرخها من مینشستم و تو جای من میبودی،

چی میکردی؟

با آرامش تحمیلی که حوصله ام را سر میبرد ، گفت:

- فراموشت میکردم.

با تحیر گفتم:

- چی میکردی؟

با همان آرامش تحمیلی گفت:

- فراموش!

چشمان مرطوبش را به شال روی پایش دوخت.

- پس چرا این را چشمانت نمیگویند.

پاسخی نداشت. چرخها را به حرکت آورد :

- برو بخواب. من آن سهراب گذشته ها نیستم. فکر کن سهراب مرد .

- تو همان سهراب استی... سهراب !

صدای سگ همسایه رشتهء افکارم را گسست. بالکن خالی غرق در نور شیری رنگ ماه بود. پرده را کشیدم و روی بسترم افتادم . خواب در چشمانم خیمه نمیزد. گذشته ها درخاطرم زنده شده بودند. روز هایی را به یاد آوردم که میل دیدار سهراب رشته های نا مرئیی میشدند و مرا به سوی پنجره میکشانیدند. از گوشهء پرده حویلی آنها را با نگاه یك حاجتمند نومید میدیدم، اما سهراب نمیبود. اندوه رسوب کرده دلم

پراگنده میشد. با دل اندوهگین پرده را میانداختم. گاهی هم که سهراب را میدیدم و شتابزده صدایش میکردم، او با چشمان فرو رفته و صورت خزانی به سویم میدید و با حزن عمیقی میگفت:

- آزارم نده!

با آزرده گی میگفتم.

- کاش میدانستی کی، کی را می آزارد.

- فکر میکنم. خیلی زود راحت میشوم.

نمیدانم در لحنش چه میبود که زنده گی را برایم تحمل ناپذیر میکرد. التماس میکردم:

- سهراب دیگر این طور حرفها را نزن!

پاسخم را با نگاه خاموشی میداد.

برخاستم، به حویلی رفتم. روی صفه نشستم . حویلی در سکوت غوطه ور بود. جرجرك که تا لحظه یی قبل میخواند، انگار به خواب رفته بود. ماه چادر شیری رنگش را روی درختها و گلها انداخته بود. باد سردی میوزید و برگهای پژمردهء درختها را از شاخه ها جدا میکرد. برگهای خشك روی زمین مرا به یاد خزانی انداخت:

روز سرد و دلتنگ بود. از گوشهء پرده که حویلی همسایه را دیدم، سهراب را روی صفه یافتم.

- سهراب!

نگاه اندوهگین به سویم انداخت. چرخها را دور داد و پشت به

سویم کرد.

رنجیده ، گفتم:

- این قدر ازم نفرت داری ؟!

با صدایی که خبر از اندوه ژرفی میداد ، گفت:

- چرا رنجم میدهی؟

- کی رنجت داده ام؟

- پس چرا ، چون سایه دنبالم استی؟

- نمیتوانم تنهایت بگذارم.

- مرا ببخش!

چرخها را به حرکت آورد:

- سهراب!... سهراب!

دستی روی شانه ام گذاشته شد. روی گرداندم. خواهرم بود.

- باز هم به یاد سهراب افتادی؟!

سرم را روی شانهء خواهرم گذاشتم. اشکهایم را که سالها میشد به یادش ریخته بودم، این بار روی شانهء خواهرم ریختم.

۱۳۷٤

دستان

به دهلیز که پا گذاشتم صدای پدر طنین انداز بود:

- تو نباید از زهرا این گونه یاد کنی!

نزدیك زینه ها که رسیدم مادر خونسرد گفت:

- پس چی گونه یاد کنم؟

به زینه که پا گذاشتم پدر آشفته گفت:

- زهرا گناهی نداشت.

آخرین زینه را که پیمودم مادر با آرامش گفت:

- پس چرا طلاقش دادی؟

در را که باز کردم، پدر خشمگین گفت:

- تو مجبورم کردی. آن قدر دروغ گفتی و تهمت بستی که گوشهایم پر شدند.

نزدیك پرده که خط فاصل بین دو اتاق بود، شدم. به سوی پرده که دست بردم. مادر با آرامش همیشه گی اش گفت:

- تو مگر عقل نداشتی که حق را از نا حق تمیز میدادی؟

از گوشهء پرده آن سو را دزدانه دیدم، مادر روی چوکی را حتی نشسته و پا را روی پا انداخته بود. خطوط چهره اش چون همیشه وقار احترام انگیزی برایش داده بودند، درست چون ملکه یی بود که میخواهد همه در برابرش زانو زنند و زمین ادب ببوسند، پدر روی اتاق قدم میزد. سگرتی تا میان سوخته در بین انگشتانش میسوخت؛ دود با هوای اتاق برای لحظه یی بودن میجنگید. خاکستر دانی روی میز پر از سوخته های سگرت بود. پدر طول و عرض اتاق را میپیمود:

- تو عقلم را گرفته بودی.

مادر ابرو درهم کشید.

- من!؟

پدر سویش دست تکان داد.

- ها، تو!

مادر با تمسخر گفت:

- اگر من آن قدر توانایی میداشتم، نمیگذاشتم زهرا را به زنی بگیری.

پدر آخرین دود سگرت را حلقه حلقه رها و سگرت را در خاکستر دانی خاموش کرد، بی آنکه به مادر نگاهی کند گفت:

- آن جادوگریهایت مگر بی نتیجه بودند؟!

مادر با تمسخر گفت:

- تو خیلی خرافاتی استی.

پدر در برابر مادر نشست:

- شاید خرافاتی باشم؛ اما درست یادم است به خانه که می آمدم زهرا را یك لحظه تحمل نمیتوانستم. از خانه که می بر آمدم ، دلم برای یك دقیقه دیدنش بی تابی میکرد. هم ازش بدم میآمد، هم دوستش داشتم. هر گز در برابر هیچ کسی من آن طور نبوده ام.

مادر انگار گفتگو در باره‌ء آمدن و رفتن زنی باشد که هیچ نسبتی به پدر واو نداشته باشد، گفت:

- اگر با زنی دیگر چون زهرا ازدواج میکردی، همان طور میبودی؟

- با موجودیت تو حتماً!

آرامش صدای پدر، خشم در چشمان و صورت مادر دواند:

- چرا بودن مرا پیش میکشی؟! مگر من چی گناهی کرده ام؟

- چی گناهی کرده ای؟

پدر خونسرد بود؛ خودش را پیش کشید. فکر کردم به چشمان مادر مینگرد:

- خودت میدانی!

رگه های دلهره و هراس در خشم مادر دویدند.

- چی را میدانم؟

- گناهت را.

مادر به هراس و دلهره اش حاکم شد، اما خشمش ماند:

- گناهم همین است که تو طلاقش دادی و من پسرش را چون فرزند خودم بزرگ کردم. اگر زهرا میبود هم چون من مهربان میبود، نه بیشتر از من.

- گاهی گفته ای مادرش نیستی؟

- اگر بگویم نمیتواند باور کند.

- اگر زهرا میبود...

مادر انگار میخواست به پدر حمله کند؛ اما چشم پوشید. تنها غرید:

- زهرا نمیتوانست زن این خانه باشد.

- چرا نمیتوانست؟ از تو چی کم داشت؟

شگفتی زده بودم، از این که پدر جلو خشمش را توانست یکباره بگیرد. پدر و مادر هر دو میدانستند که با آرامش و خونسردی اثر ژرفتری بر همدیگر میتوانند بگذارند، اما کمتر میتوانستند عملی اش کنند. مادر چهره اش دگرگون شد.

- تو او را با من برابر میکني؟.... با من؟!

- تو نمیتوانستی با او برابری کنی.

مادر چشمانش تنگ شدند و دندانهایش را به هم فشرد.

- چرا نمیتوانستم؟ ... من زن این خانه بودم و او نوکر.

پدر تکیه کرد، پا را روی پا انداخت:

- زهرا مادر هم بود.

- من هم مادر بودم. پسرهم برایت زاییدم دختر هم. این که خداوند نگذاشت مگر من ملامتم؟

- نه تو از این خاطر ملامت نیستی. تو به این خاطر ملامتی که زهرا...

مادر سراسیمه گفت:

- بس کن! نمیخواهم دیگر در بارهء زهرا حتا یك کلمه بشنوم.

پدر رها کردنی نبود:

- یاد آوری آن روزها زجرت میدهد، نه ؟!

آرام و آهسته حرف زدن پدر اثر ژرفی بر مادر گذاشت. مادر پریشان تر شد، به گمانم لرزشی وجودش را فرا گرفت، طوری شگفتی زده شده بودم که فراموش کردم ادامهء گفتگو برای قلب ناتوان مادر تشویش برانگیز است.

- وعده کرده بودی از زهرا یادی نکنی.

- فکر میکنی از زهرا یاد نکنم، میتوانم فراموشش کنم؟ اگر زهرا نیست نشانی اش است...

- بس کن!

- تو میترسیدی زهرا در ین خانه بماند.

- چرا میترسیدم؟

- زهرا جوان بود. زیبا بود. میتوانست فرزندانی داشته باشد. تو دیگر جوان نبودی و نمیتوانستی فرزندی داشته باشی.

مادر از جابر خاست.

- بس کن دیگر!

- حال هم تو میترسی. میترسی دستان بفهمد.

مادر به گریه افتاد. درمانده در برابر پدر زانو زد. نخستین باری بود که مادر را در مانده میدیدم. پدر حرکتی نکرد.

- روزی که زهرا را از خانه راندی فکر نکرده بودی. روزی دستان بزرگ خواهد شد و خواهد دانست که تو مادرش نیستی؟... روزی که دستان را به دنیا آورد. نگذاشتی حتی یکبار پسرش را ببیند، دروغ گفتی پسرت مرده به دنیا آمد، دستان را با خود میمنه بردی و یك سال بعد برگشتی و همه جا گفتی پسر از خودم هست، فکر نکرده بودی آه زهرا روزی دامنگیرت خواهد شد؟...

مادر نالید:

- بس کن!

ناگاه پرده از هم فاصله گرفت. تا بجنبم مادر را در برابرم یافتم. بی حرکت لحظه یی مرا دید. برای آخرین بار مرا به نام صدا زد:

- دستان!

و بر زمین افتاد، به دنبالش پدر آمد. خاموش به مادر دید، ملامت آمیز گفتم:

- نباید این گونه با مادر حرف میزدید. میدانستید قلب مادر برداشت هر حرف و حرکتی را ندارد.

پدر بی تفاوت شانه بالا انداخت.

- خودش کاشته است باید بد رود.

سینهء مادر به سختی یکی دوبار بلند و پائین شد. در چهره اش ژرف دیدم، هیچ شباهتی نداشتیم. تا آن روز هیچ گاهی به این فکر نکرده بودم ، پدر میخواست برود.

- کجا میروید؟

- داکتر بیاورم.

- من هم داکترم.

* * *

نخستین شبی را که مادر مهمان خاك بود تا صبح نتوانستم بخوابم. سپیده دم از خانه بر آمدم. تا آرامگاه مادر فاصلهء کمی بود. نزدیك که شدم دیدم پدر آن جاست. دعا کردیم.، دلم از یك شب دوری مادر گرفته بود ، پهلوی خاکش زانو زدم، دلم میخواست بگریم که دستی روی شانه ام گذاشته شد.

- حال که همه چیز را میدانی هم دوستش داری؟

- اگر مرا نزاده بود ، بزرگ کرده بود.

- اگر زندانی بی خبری میبودی بهتر نبود ؟

- بهتر بود ، چونکه نمیدانستم من سبب بد بختی دو موجود شده ام، آن که مرا زاده بود و آن که مرا پرورده بود.

برخاستم به پدر دیدم. شیشهء اشك در چشمانش شکسته بود.

۱۳۷۶

نگاهی ازآن سوی پنجره

۱

-بلی؟!... تو استی؟!... چرانیامدی؟... کار داشتی، از من هم مهمتر بود؟ ...خدا نکند، شوخی کردم... چی میکنم؟ از صبح تا شام کنار پنجره مینشینم و به حویلی همسایه میبینم... چیزی شکست، پنجره به هم خورد... ها باران میبارد. ... آن جا باران میبارد.... آسمان هم به حالم میگرید.... نه خوشم نمی آید؛ چون به یاد گذشته ها میافتم، به یاد حمید... ها از باران خوشش می آمد. باران که میشد از خانه میبر آمد و میایستاد روی صفه تا سرا پا تر شود. چند ماهی که خانه بود، هر شب در پناه تاریکی میبرآمد بام، به بامبتی تکیه میداد و تادیر میایستاد. شبهایی که باران میبود، روی صفه میایستاد. دلتنگ که میشد روی حویلی میگشت... نه در تاریکی شب کسی نمیشناختش. از حشمت هیچ فرق نمیشد، تا دست تکان میداد من هم نمیشناختمش. دیشب باران بارید، نه؟ حشمت بام بر آمده بود. همینکه چشمم به حشمت افتاد دلم شور زد. فکر کردم حمیراست. دویدم نزدیك پنجره.

دیر ایستادم. حمید اگر میبود دست تکان نمیداد. ایستادم و ایستادم. حشمت ناوه را درست کرد . برگشت خانه. دستی تکان نخورد. دلم پر شد. شب تا ناوقت گریستم.... از رفتنش؟.... دیر میشود، شش ، هفت سال... نه، نه . این چه حرفهاست میزنی. خوش شدم زنگ زدی... کاری ندارم. همه روز بیکارم... مادر نمیماند. میگوید چند روزی که استی مهمان خانهء پدرت استی، کار نکن... چیز زیاد نمیبرم، اگر مادرم قبول کند، پیراهن آلویی رنگم، قوطی گوشواره ام و دو شاخه آلوی خشکیده را با خود میبرم و بس... پیراهنم را بخاطری که حمید از رنگش خوشش می آمد. قوطی گوشواره ام را بخاطری که زیر اسفنجش چشمان حمید است... نه. مادرم ندیده... اگر ببیند معلومدار لت جانانه یی میخورم.. تا حال که ندیده پس از این هم نخواهد دید. اگر بیند هم نمیشناسد و تنها عکس دو چشم است... ها امروز چارشنبه است... نه، زیارت نمیروم، چقدر زیارت بروم؟ سالها رفتم چه حاصل کردم؟ .... نه از خدا نومید نیستم. میشود حمید در راد باشد، میشود نباشد. میشود فردا بیاید. پس فردا بیاید.... به چی میبینم؟ به درخت آلوی حمید که باز هم آلو هایش پخته شده . میدانی یك روز سالها پیش که مکتب میرفتم. سوالهای فزیك را بردم که حمید حل کند. سوالها که تما م شد ، کتابچه و کتابم را گرفته بر آمدم بیایم خانه. از زیر درخت که تیر میشدم حمید یك دامن آلو برایم چید و گفت، چقدر رنگ آلوو رنگ پیراهنت به هم می آیند. من از این رنگ خوشم می آید. چند روز ی که خانه بود ، مکتب که میرفتم پشت شیشه میبود از مکتب که می آمدم هم پشت شیشه میبود ، تا که عسکر شد رفت و نیامد... هر کی باشد جای حمید را نمیتواند بگیرد... نه هیچ خوشم نمی آید. شبی که شیرینی

گرفتند از بس گریستم، پدرم کمربندش را گرفت و تا توانست مرا زد... نه، مادرم چیزی نگفت... پدرم گفت، تا کی بنشینم که کدام بچه خوشت می آید. اگر دخترم استی همین شوهرت خواهد بود، اگر قبولش نداری از خانه ام برو. دو سه روز نمیتوانستم به پشت بخوابم... دیشب آمده بودند... ها تاریخ عروسی تعیین شد.... جمعه..... ها همین هفته.... خدا از دلم خبر است. هر روز صبح که نماز میخوانم و سلام میگردانم حمید یادم می آید. آخرین روز پهلوی پنجره نماز میخواندم نماز را تمام کردم دیدم حمید با لباس عسکری پهلوی دروازه ایستاده است. فهمیدم کارم دارد. همه خواب بودند. از در نیمه باز اتاق، پدر را دیدم که روی جای نماز قرآن شریف میخواند. آهسته رفتم کوچه، حمید مرا که دید نزدیك آمد و گفت، نماز میخواندی، چی دعا کردی؟ گفتم، دعا کردم به خیر ترخیص شوی. خندید و گفت، امروز ما را روان میکنند جبهه. دست و پایم سست شد، گفتم. چی وقت پس می آیی؟ گفت، يك ماه بعد، دو ماه بعد يك سال بعد. خدا میداند، رفتن معلوم است آمدن نی. دلم پر شد. گفت، گریه نکن دیوانه! زود می آیم... ها، دو هفته پیش خرید رفتیم... اگر راستش را بپرسی درست یادم نیست چی خریدیم. ... ها، خیلی دور میروم. آن سوی کوها و دریا ها... خوش استم دور میروم و پس از عروسی ام حمید را نمیبینم. اگر عروسی کند خبر نمیشوم، نه خوشی اش را میبینم نه غمش را.... نه، خودش این جا نیست. خارج است. عکسش را آورده بودند. مادرم هر قدر عذر کرد یکبار به عکس ببینم، ندیدم....اصلاً اهمیتی ندارد کی است. پیر یا جوان. زشت یا زیبابرایم بی تفاوت است... دیروز مادرم آن قدر گریست که سرم به درد آمد... میگفت چرا خودت را میخوری؟ چرا

خوش نیستی؟ و آخر قسم داد. پس از عروسی این طور نباشم. شوهرم را اگر دوست ندارم. کم از کم احترام کنم.... قبول کردم. شب در اتاق را قفل کردم گریستم و گریستم. قلبم را با حمید به خداوند امانت دادم و در عوض از خداوند خواستم به من صبر بدهد. حال دیگر احساسی ندارم. ،نه دلم پر میشود. نه گریه ام میگیرد. نه دلم میتپد. خداوند به دادم رسید. دلم را امانت گرفت و آرامشم داد. یك لحظه... مادرم صدایم میزنند... باید برویم پیش خیاط... جمعه یادت نرود. حتماً بیایی چشم به راهت استم... خدا حافظ.. خداحافظ

۲

با سبدی از چوب به اتاق می آید. سبد را میگذارد کنار بخاری. دستانش را به هم میمالد (چقدر سرد است) چوبها را روی هم در بخاری میچینند (گوگرد؟ گوگرد را کجا گذاشتم؟) چار سویش را میپالد، جیبهایش را میپالد(کجاگذاشتم؟) میرود سوی الماری، شتابزده برمیگردد (ها، بین سبدگذاشته بودم.) چوبهای سبد راسروزیر میکند وگوگرد رابرمیدارد وچوبهای بین بخاری را آتش میزند(پس از لحظه یی اتاق گرم میشود.) در بخاری را میبندد. به پنجره ها میبنید (هوای سرد از کجا می آید؟ پنجره ها هم بسته اند.) یکبار چشمش به پردهء ضخیم درمیافتد (ها) در را باز گذاشته ام. تا به دربستن خو کنم بهار میشود.) بر میخیزد، در را میبندد و میرود سوی پنجره. بامهای کاهگلی نخستین آمد، آمد برف را خوش آمدید میگویند. (باز هم زمستان!... آه که چه زود می آید و چه دیر میماند.) می آید کنار بخاری مینشیند. دستش را نزدیك میبرد؛ گرمای خوشایندی دستش را مینوازد. (مثلیکه چوبها آتش گرفتند.) یکبار شتابزده میخیزد (اوه، چایجوش؟!... چایجوش را کجا ماند)؟...

(ها، این جاست.) چایجوش را از کنار بخاری بلند میکند (خدا

را شکر که آب دارد.) سر پوش مدور بخاری را بر میدارد و باشتاب کنار بخاری میاندازد.(اوه دستم!) دستش را چند بار تکان میدهد (اوه...اوه) دود از بخاری بر میخیزد و در فضای اتاق حل میشود. چایجوش را روی بخاری میگذارد و کنار بخاری مینشیند. به آن سوی پنجره مینگرد، دانه های برف آهسته،آهسته روی زمین میافتند روزی که نخستین دانه های برف میافتاد، حمید رفت جبهه و مادر آرام آرام جزء پنجره گشت. هر باری که با نگاه پر سشگر مادر بر میخورم، دلم میخواهد قطره آبی شوم و زمین ببلعدم. چرا از نگاه مادر میهراسم؟ به راستی گنهگارم یا مادر گنهگارم میپندارد. هر روزی که خانه بر میگردم از خدا میخواهم مادر پشت پنجره نباشد. از جای کلید در، پنجرهٔ رو به رو را میبینم؛ اگر مادر پشت پنجره باشد. کوچه های دور و نزدیك را چند بار میپیمایم و در پناه تاریکی به خانه بر میگردم تا نگاه پر سشگر مادر را از پشت پنجره نبینم.

یگانه و همیشه پرسش مادر رنجم میدهد. «از حمید احوالی نیافتی؟»هر باری که مادر ازم از حمید میپرسد و من نا چارم بگویم «نه» دلم آتش میگیرد. میخواهم بمیرم و به مادر نگویم «نه» مشقتبار تر از گفتن «نه» هنگامیست که در آن لحظه که میگویم «نه» نگاهم با نگاه مادر بر بخورد. آه خدایا چه میکشم در چنین هنگامی؟! آب میشوم، کوچك میشوم .خود را گنهگار میپندارم. فکر میکنم، مادر میاندیشد من در اشك ریختن او شریکم. (مادر چنین میاندیشد؟ یا من چنین میاندیشم؟) صدای قل،قل چایجوش و سکوت اتاق به هم می آمیزند. دست به هم میدهند و تارهای خیالش را میگسلند. نگاهی به

چایجوش میاندازد (آب جوش آمد.) میرود سوی الماری چاینك را بر میدارد. می آید از چایجوش آب جوش به چاینك میریزد. چاینك را میگذارد کنار بخاری، پیاله یی از الماری بر میدارد و میگذارد کنار چاینك (بروم کمی آب بیاورم.) با چایجوش میدود آن سوی پردهء ضخیم، پس از لحظه یی بر میگردد. چایجوش را روی بخاری میگذارد. کنار بخاری مینشیند. به پیاله اش از چاینك چای میریزد. (اوه، چای را فراموش کردم.) بر میخیزد. قوطی سبز رنگی را از الماری بر میدارد و می آید کنار بخاری. از قوطی چای به چاینك میریزد و دوباره قوطی را به الماری میگذارد. آب جوش پیاله اش را چند جرعه مینوشد. ناگاه انگار متوجه آب جوش پیاله اش شده باشد شگفتی زده پیاله اش را میگذارد (خدایا این دیگر خنده آور است. چای در چاینك و من آب جوش مینوشم.) روی آب جوش پیاله اش چای میریزد. (از روزی که حمید زندانی خانه شد، مادر نمیگذاشتش بیرون از دهلیز پا بگذارد. روزی که حمید را بردم کمیساری،مادر چه حالی داشت؟ هر باری که میگفتم حمید را میبرم کمیساری عسکر شود، مادر گریه را سر میداد و میگفت: اگر روانش کنند جبهه؟ و من یك استدلال داشتم، تا کی بنشیند گوشه خانه، یك روز دو روز نیست. خدا میداند تلاشی عسکری تا چندسال دیگر دوام خواهد کرد. مادر میگفت، خدا مهربان است، میشود خدا رحم و روشنی کند و روزگار طور دیگری دور بخورد.) دستش را به بخاری نزدیك میکند (مثلیکه آتش خاموش شد.) در بخاری را میگشاید، قوغ های سر خرنگ زیر چادر خاکستر بی تا بی میکنند.چند توته چوب روی هم در بخاری میچینند. امروز گویی سپیده

دم باد زهر آلود ی برخاست و خبر تلاشی خانه ها را از جای دور شاید از کمیساری به همه جاپراگند. مادر سپیده دم تکانم داد.

- برخیز !....بر خیز!

برخاستم و خواب آلود پرسیدم.

- چی شده؟

- خانه ها را تلاشی میکنند... هله زود شو ! ... حمید چطور خواهد شد؟! اگر بیایند و حمید را ببرند؟...

به گریه افتاد. نمیدانستم چی گونه مادر را دلداری دهم و چگونه و کجا حمید را پنهان کنم. میلرزیدم. با هر مشقتی شد مادر را دلداری دادم:

- گریه نکن مادر خدا مهربان است.

ندانستم حمید چه وقت پشت چوبهای خرچخانه رفت. چگونه رفت، کدام یکی از ما، من، مادر یا حمید به فکر چوبهای خرچخانه شدیم. چگونه من چوبها را چیدم. چطور توانستم آن طور بچینم که کسی نداند پشت آن کسی است. حال که سالها از آن روز میگذرد نمیتوانم همان لحظه را تحلیل کنم و حالت خودم را، مادر را و حمید را به یاد بیاورم.) آه میکشد. (دیدن مادر به خرچخانه اگر در حویلی میبود و اگر در خرچخانه میبود به چوبهای خرچخانه تشویش بر انگیز بود. هر چه میگفتم:

- مادر این قدر به خرچخانه و چوبها ننگر. دیدنت به چوبها و خرچخانه به تلاشی میفهماند پشت چوبها کسی است.

اثری نداشت. مادر یك پاسخ داشت:

- دلم تاب نمی آورد. چطور کنم. دور تر میخزد (چقدر گرم شد) روی دوشك به یك پهلو میخوابد (تا نیمه های روز حمید پشت چوبها ماند. به کوچه که بر آمدم، تلاشی رفته بود. از بخت بلند حمید بود از دعای مادر یا....

به خانه که برگشتم چی دیدم: مادر کنار چوبها نشسته بود و با حمید حرف میزد. ملامتش کردم:

- مادر چی میکنی؟

تکان خورد. به سویم دید، رنگش پریده بود. خاموش نگاهم کرد. پس از لحظه یی انگار به جایم آورد:

- آه تویی ؟! فکر کردم تلاشی آمد.

گله آمیز گفتم:

- مادر، اگر در همین لحظه تلاشی می آمد؟

عذر کنان گفت:

- از صبح که چیز ی نخورده. برایش نان آوردم.

چه حالی داشت هنگامی که گفتم، تلاشی رفته است. از خوشحالی گریست و رفت نماز شکرانه بخواند. در آن هنگام فکر کردم، اگر بر موجودی، انسان باید سجده میکرد آن موجود مادر میبود. پیاله اش را بر میدارد که بنوشد (چای سرد شد.)

بر میخیزد از پنجره چای را بیرون میریزد. (از چای سرد چقدر

بدم می آید. چای داغ به پیاله اش میریزد. شمه یی میان چای دور میخورد و در تهء پیاله میایستد. (کی خواهد آمد.) کنار پنجره مینشیند (مادر رفته رفته جزء پنجره شده و پنجره شکنجه یی برای من) چند جرعه مینوشد (صدای کوبیدن در عذابم میدهد. روز های نخست که حمید رفته بود جبهه تا صدای کوبیدن در بلند میشد، مادر پای و سر برهنه میرفت در را بگشاید. حمید را که پشت در نمییافت،میگریست. چه میکشیدم هنگامی که مادر سر و پای برهنه در را برویم میگشود و از حمید میپرسید. توان «نه» گفتن و نگاه کردن به مادر را از دست میدادم. نه میتوانستم پاسخ «نه» به مادر دهم و نه میتوانستم پرسشش را نا شنیده بگیرم. نا چار «نه» میگفتم یا با سر اشارهء نفی میکردم و میمردم.)

به ساعتش مینگرد. (مثلیکه مادر را نگذاشتند بیاید.)برف به شدت میبارد، گویی آسمان میخواهد به زمین بریزد. (روز ها از رفتن حمید به جبهه گذشت. هفته هایی پنهان کردم حمید رفته است جبهه به بهانهء احضارات. امروز می آید. فردا می آید. هفته ها گذشت. سر انجام نا چار شدم بگویم حمید را فرستاده اند جبهه. چند هفته به امید امروز می آید. فردا می آید، گذشت. ما هی که گذشت مادر به بستر افتاد. از روز هایی که میهراسیدم فرا رسیدند. نه میتوانستم نگاه پرسشگر مادر را تحمل کنم. نه میتوانستم از نگاهش بگریزم. چند لحظه یی که میگذشت ازم میخواست بلندش کنم. بلندش میکردم. نگاهی به در میانداخت، آه میکشید و میگفت:

-اگر تو پافشاری نمیکردی، من نمیگذاشتم عسکر شود.

و من یك استدلال داشتم:

- تا کی عسکر نمیشد، تمام عمرش را که نمیتوانست در خانه بنشیند. خدا میداند تلاشی و عسکری تا کی ادامه خواهد یافت.

- میشد روز گار طور دیگری دور میخورد. پیش خدا همه چیز آسان است.

امیدوارش میکردم:

- حمید می آید . امروز یا فردا. یا شاید در راه باشد و ساعتی دیگر برسد. خدا مهربان است.

مادر آه سردی میکشید و چیزی نمیگفت. آه سرد مادر خون را در رگهایم منجمد میکرد. چاره یی نداشتم جز اینکه آه سردش را، نگاه منتظرش را تحمل کنم.

پیاله اش را میگیرد بنوشد آه باز هم سرد شد. چقدر از چای سرد بدم می آید. چای پیاله اش را از پنجره بیرون میریزد. بر میگردد. چای داغ به پیاله اش میریزد و داغ داغ و جرعه،جرعه پیهم مینوشد. برف دانه، دانه میبارد.(یك هفته از برخاستن مادر از بستر میگذشت که لست تلفات جبهه را آوردند. با خواندن هر نام دلم فشرده میشد. اگر آخرین نام نمیبود چه میشد؟ آخرین نام از آسمان به زمینم زد. آخرین نام، نام حمید بود...) بر میخیزد در اتاق به قدم زدن میپردازد. (لست چیزی نبود مادر را راضی کند. مادر حمید را میخواست، زنده یا جسدش را) آه میکشد (تابوتها را در تپه شهدا دفن کرده بودند. برای دل سردی مادر تابوتهای دفن شده را دیدیم. تکه گوشت و استخوانی

حکم یك جسد را داشت. دستی حکم یك جسد را داشت. پای حکم یك جسد را داشت. خدا یا چی حالتی بود...؟.....

حمید را نیافتیم. شاید حمید بوده ما نشناختیم. شاید نبود شاید حمید زنده باشد. شاید در راه باشد. شاید مرده باشد. خدا میداند و بس. مادر که برگشت نگذاشت فاتحه بگیریم. یکبار خاموش شد، شاید فهمید گریه و شیون از درو دیوار خانه بیرون نمیرود. اگر برود هم کسی نمیشنود . دیگر معیوب و شهید جنگ سکه دقیانوس شده بود.) به ساعتش مینگرد. (مثلیکه مادر را نگذاشتند بیاید. شام شد.) به پاهایی که از پشت در میگذرند، مینگرد صبحی که حمید را بردم کمیساری، شبش مادر تا صبح نخوابیده و گریسته بود. صبح چشمانش از گریه و بیدار خوابی پندیده بودند. ملامتش کردم:

- مادر یك حمید نیست که عسکر میشود. هر روز صدها نفر عسکر میشوند. جوانتر و بهتر از حمید.

مادر میان گریه گفت:

- هر کس را اولادش؛ اگر حمید نباشد هیچ کسی اولادش را جای او به ما نمیدهد. هیچ گاهی نمیتوانم از یاد ببرم هنگامی را که همهٔ تابوتها را دیدیم، آخر من تاب نیاوردم. زانوانم خم شدند، روی زمین نشستم و به گریه افتادم. چه فاجعه یی به راه افتاده بود! مادر روی شانه ام دست گذاشت و گفت:

- گریه نکن. این ها را میبینی؟ این بیرقها را میبینی. برادر کسی بوده. اولاد کسی بوده. تنها حمید نیست.صد ها چون حمید زیر

این زمین دفن است.) اشکهایش سرازیر میشوند(مادر نمیدانست اشکهایم به خاطر حمید نیست، کاش یك حمید کشته میشد. روز ها صدها حمید از بین میرفت.)سرش را میان دستانش محکم میگیرد (خدایا چطور مادر توانست خون سردیش را حفظ کند؟ چطور مادر توانست آن طور آرام بگوید و نگرید؟ در آن چند لحظه فکر کردم دست مادر سنگینی تمام دنیا را دارد. یا میخواست حرفهایم را به رخم بکشد؟..... مادر خوشبخت است. کم از کم با تعویذ و نذر ها و پنج بار هر روز حمید را از خدا خواستن دل خوش میکند، من چه میتوانم بکنم؟ من که همه چیز را میدانم) به ساعتش مینگرد (مثلی که مادر نیامد. تا مسجد برسم دیر خواهد شد) بر میخیزد و به راه میافتد.

۳

-چند بجه است؟... حشمت چرا نیامد؟

- چار بجه است.

-هوا ابر است. آدم فکر میکند شش بجه باشد.

- می آید خواهر چرا این قدر وارخطایی؟

- چطور وارخطا نباشم. کی را دارم غیر از حشمت.

- دهانت را به خیر باز کن. حمید بخیر بیاید.

- من اگر لایقی حمید را میداشتم عسکر نمیشد، عسکر که شده بود، جبهه روانش نمیکردند. کاشکی یك بار پیشانی ترشی میکرد. بدخوی میبود، که میگفتم بد بود. گم شد. چند نفر آرام شد. مورچه زیر پایش آزار نمییافت.... صد دفعه حشمت را گفتم، عسکرش نکن. گوش نکرد همی گفت، تا کی خانه باشد. تا کی پتش میکنی. یك روز نیست. دو روز نیست. خدا میداند تلاشی تا کی دوام میکند. میگفت. تنها بچهء تو نیست که عسکر میشود. روز هزار ها نفر عسکر میشوند. این را نمیدانست که روز هزار ها نفر کشته هم میشوند.

- چاره نبود خواهر، حشمت هم به بدی حمید نبود.

- دلم از حشمت به خاطر گم شدن حمید آزرده نیست. از حشمت به این خاطر آزرده استم که گپم را نشنید. ده دفعه گفتم. جای عسکر کردن ، حمید را روان کن پاکستان یا ایران مگر نشنید که نشیند.

- چند ماه خانه ماند؟

- شش ماه ... بگیر چایت را.

- میگیرم...

- شش ماهی که خانه بود ، یك روز هم اوقات تلخی نکرد. تمام کار های خانه را میکرد. به هر کاری که دست میزدم از دستم میگرفت. میگفتم. بد است ، بمان خودم کار های خانه را میکنم، میگفت، تمام روز بیکار نشسته دلم تنگ میشود. روز هایی که دلش زیاد تنگ میشد، میرفت دروازهء بامبتی را باز میکرد و پهلویش مینشست. یا نیمه باز سرك و بامها را میدید. هر دفعه که چشمم به راه بام و دروازه ء بامبتی میافتد... یادم می آید... آشپزخانه که میروم ظرف شستنش یادم می آید. هر دفعه که الماری را باز میکنم. کتابها و کتابچه هایش.... را میبینم ....آتش میگیرم... تا کو که میروم. سپورت کردنش یادم می آید.... تا میرفت. بالا میرفت....

میخندید، آزارم میداد... زنده گی خانه بود... در دست هر کی گدی پران میبینم دلم داغ میشود... چند روز پیش از خانه ماندنش گدی پران خریده بود. گپ،گپ تلاشی که شد حشمت نماند پایش را از خانه بیرون کند. هر چه تپید و به حشمت گفت، یك بار بلندش میکنم و بس

حشمت قبول نکرد. از بس تپید گدی پرانش را پنهان کردم. یك روز تا- کورا جاروب کرد و گدی پران را یافت. چند روز باز تپید. همی میگفت، مادر اگر قدم بلند نمیبود، روز جمعه بلندش میکردم. اگر قدم بلند نمیبود، مکتب میرفتم... خورد بود... قد بلند بلای جانش شد....

- گریه نکن خواهر. خدا مهربان است. یك تو نیستی که گم شده داری. هر خانه یا شهید دارد ، یا گم شده یا عسکر. هیچ خانه یی بی داغ نیست.

- هر کی را اولادش ... در این خنك زمستان، در دشت و کوه چقدر خنك خورد. گرسنه ماند....تشنه ماند... بیدار خوابی کشید.... از خواب و بیداریش خبر نبود.... مرغ را کشته نمیتوانست. چقدر کشته و زخمی دید، چقدر چقدر آدم کشت....اسیر شد... شکنجه شد....از چی بگویم...

- گریه نکن، پشت مسافر شگون خوب ندارد.

- همان روزیکه برای خدا حافظی آمده بود، خدایی دلم نا آرام بود. خیال میکردم، چیزی گم کرده ام. نه، حمید گفت میروم جبهه، نه، حشمت گفت روانش میکنند جبهه... اگر همان روز میفهمیدم از خانه بر- امدن نمیماندم....

- خانه که میبود، چی میکرد.... باز هم تلاشی میگرفتش.

- میشد خدا رحم و روشنی میکرد.

- تلاشی را چندین سال شد. ابراهیم خورد بود. میگفتم ، تا ابراهیم هژده ساله شود. خدا مهربان است. چشم پس کن، پیش کن، سالها گذشت. امسال هفده ساله است. حیران استم چطور کنم.

- حشمت نیامد.... چرا دیر کرد؟

- پیش آغا رفتی؟

- ها ، رفتم.

- بیرو بار بود؟

- سر سوزن جای نبود. پاهایم درد گرفتند تا نوبتم رسید. گاهی ایستاده میشدم. گاهی مینشستم؛ اگر از جایم تکان میخوردم. نوبتم را کسی دیگر میگرفت.

- چی گفت؟

-گفت در بند است. چند دوده داد، که سر شام دود کن. یك تعویذ داد که سبز پوش کرده در شاخ درخت آویزان کن. هر چه گفت، کردم . تا حال که هیچ نتیجه نداده.

- نومید نباش... بچهء همسایهء ما هم گم بود. مادرش پیش آغا رفت، نشانی خانهء آغا را من از او گرفتم. همین چند هفته پیش بچه اش پیدا شده ، آمد.

- خوشا به حال مادرش! کجا بوده؟

- خوست. اسیر بوده.

- حشمت چرا نیامد؟

- می آید خواهر، چرا این قدر پریشان استی؟

- چطور پریشان نباشم. هیچ روز نیست که در این شهر کسی کشته نشود.

- حشمت چی میگوید، به او معلوم نیست؟

- هیچ چیز نمیگوید. نمیفهمم به من راست نمیگوید یا نمیداند.

- بیچاره حشمت خیلی تپید. حشمت چی گناه دارد. همه چیز از تقدیر خودت و حمید است. به جای حمید کی جبهه میرفت، کی گرسنه - گی میکشید. کی تشنه گی میکشید. به جای تو کی این قدر غصه میخورد، کی دوچشمش به دروازه میبود...

- حال خوبی هایم است. شب و روز خواب نداشتم. شب هم چشمم به دروازه بود، روز هم. شب هم گریه میکردم. روز هم. هم دورہ هایش ترخیص شدند. عروسی کردند. حمید رفت که رفت. در عروسی بچهء ماه جان دلم دانست و خدا.... از حمید یك سال کلانتر بود. پس از حمید عسکر شده بود. تمام روز عروسی، حمید پیش چشمم دور خورد اگر حمید میبود، من هم عروس می آوردم... من هم خوشی میکردم... در هر خوشی.... هم دوره هایش خون میخورم....

- توبه کن ، غم خوردن زیاد بدی می آورد. خدا ناراض میشود.

- میفهمم. چطور کنم، دست خودم نیست... از عروسی که پس آمدم در جای افتادم. حشمت تمام روز سردو پا بالای سرم ایستاده بود. داکتر پشت داکتر. دوا پشت دوا... خانه، دواخانه گشته . هر چه حشمت را میگویم از دوا خوردن جور نمیشوم، قبول نمیکند. هی دوا می آورد و مرا پیش داکتر میبرد.

- داکتر ها چی میگویند؟

- میگویند خودت را خوش نگاه کن، غصه نکن . مگر میشود؟ خدا به کسی انتظار بودن را نشان ندهد. دو چشمم به دروازه که بچه ام کی می آید.

هر پایی که از پشت دروازه میگذرد یا پشت دروازه ایستاده میشود، از دلم خدا خبر است.

روز های اول که فهمیدم حمید را راون کرده اند جبهه، خیالم می آمد حالا حمید دروازه را باز میکند. حالا باز میکند. میرفتم، کوچه را میدیدم. حمید نمیبود. دلم پر میشد. می آمدم خانه. گریه میکردم... گریه میکردم... کسی اگر دروازه را تك تك میکرد. سر و پای لچ میدویدم که حمید است. چند بار حشمت گفت، مادر سرت لچ، پایت لچ میدوی دروازه را باز میکنی اگر جای من بیگانه یی باشد ، فکر میکند دیوانه شده یی.

- این قدر غصه نکن. غضب خدا میشود. خداوند حشمت را زنده داشته باشد. خیلی تپیدی، نه عید داری و نه نوروز داری. چشمانت خیره شدند. موهایت سفید شدند. صبر کن، در بار خدا را بگیر.

- من هم صبر کرده ام. غیر از صبر دیگر هیچ چیزی نمانده. هر کس هر نذری گفتن دادم. هر ملایی را نام گرفت، رفتم. زنده خواهم بود که حمید بیاید؟

- می آید . دنیا به امید خورده شده ، تنها تو نیستی. تپهء شهدا را خودت به چشم سر دیدی، تمام آنها خواهر دارند، مادر دارند.

- چند بجه شد؟ حشمت نیامد.

- آمد....آمد.

- خدا را شکر.

۴

- ببین چی یافته ام ؟! یك کتابچه گگ.
- سپید است؟
- نه، نوشته دارد. بگیر بخوان.
- بده... درست خوانده نمیشود. خون آلود است.
- همان جا هایی که خوانده میشود بخوان.

۲ سرطان:

هیچ کسی نیست دردم را بفهمد، به این خاطر از این پس میخواهم با کاغذ درد دل کنم. دلم تنگ است. خدایا، ساعتها چقدر به کندی تیر میشوند! پنج دقیقه مانده به رخصتی مکتب، اگر قدم بلند نمیبود، من هم مکتب میرفتم. حشمت و مادر نمیگذارند مکتب بروم. میگویند، قد تو بلند است ، تلاشی تو را میگیرد. قدم را کجا گور کنم؟ تلاشی هم به قد میبینند نه به تذکره. اگر مثل جاوید چوچه قد سوخته میبودم، حالا مکتب بودم.

٤ سرطان:

چند روز از خانه ماندنم تیر میشود؟ شاید دو سه هفته شود.

امروز همصنفانم آمده بودند. تا بدانند چرا مکتب نمیروم، هر چه به مادر گفتم بگذار همرا هشان گپ بزنم. قبول نکرد. گفت، نکند کدام شان به تلاشی بگوید و تو را از خانه ببرد. پت از مادر وقتی میرفتند از لای پرده دیدمشان. دلم برای هر کدام میتپید. مادر دروازه را قفل کرده‌بود که نبریم. آنها که رفتند از مادر پرسیدم باز چی گفتند؟ مادر گفت، چیزی نگفتند... ها راستی گفتند هر وقت برایش خط روان کردید، از طرف ما هم سلام نوشته کنید.

در این دو سه هفته هر شب مادر وحشمت با هم جنگ میکنند. حشمت میگوید. حمید باید عسکر شود. مادر میگوید. نشود. اگر نفر کشی کنند و ببرندش جبهه چطور. حشمت میگوید، تا کی خانه باشد، یك روز نیست. دو روز نیست. خدا میداند تلاشی تا کی دوام میکند. حشمت راست میگوید، تا کی خانه باشم؟ در ین دو سه هفته دلم به ترکیدن آمده. فکر میکنم بندی استم. روزی را خدا خواهد آورد که با ز هم کوچه بروم، بازار بروم؟ گدی پران بازی کنم؟

۵ سرطان

مادر رفت شب شش. دروازهء دهلیز را هم قفل کرده. چی کنم؟ چی نکنم؟ هر کی گفته، بیکاری بیماریست، راست گفته، ها ببینم عایشه است یا نه ؟

شب ۵ سرطان:

امروز که مادر رفت شب شش. پرده را آهسته بلند کردم. عایشه روی صفه بود همین که مرا دید پیش آمده گفت:

- چی میگویی ؟

-پدرت خانه است ،

ها ، خواب است، چرا ؟

-هیچ .

-کارش داری ؟

-پدرت را ؟ نه.

میخواست برود ، گفتم :

-صبر کن ، کارت دارم .

-من را ؟

-ها .

ایستاد وگفت :

-بگو، چی کارم داری ؟

-مادرم نیست ، تنها استم .

-من چی کنم ؟

سوی دروازه دهلیزرفت . صدازدم :

-عایشه !

انگشتش را روی لبانش گذاشت وگفت :

-چپ که تلاشی خبر نشود. و گرنه خواهند آمد و تور ا خواهند برد.

این را گفت و رفت. جگر خون شدم. به نظرم بی غیرت آمدم. دلم

از زنده گی بد شد. حال عایشه هم مرا از تلاشی میترساند.

۷ سرطان:

یادم رفت نوشته کنم. مادر که شب شش رفته بود، شب شش یك بجه بود. یك عسکر و یك زندانی خانه و یك شهید و یك زخمی دیگر تولد شد. چقدر دیوانه استم، تا او هژده ساله میشود یا الله.

۹ سرطان:

امروز ما در رفت فاتحه. کسی مرده، چه خوشبخت بوده. که مرده. کاش من هم میمردم. تو به خدایا بد کردم. مادر میگوید. مرگ از خدا خواستن گناه دارد. تا مادر آمد چاشت شد. بیکار بودم. رفتم آشپز خانه. پیاز ریزه میکردم که مادر آمد.

گفت: چی میکنی؟ گفتم، میبینی مادر هم میکشم هم گریه میکنم.

یادم رفت نوشته کنم، دیگهای مسی را از بس با خاکستر و ریگ شسته ام فکر میکنی همین لحظه از مسگری خریده باشیم. مادر خوش هم نیست. میگوید، پس از این زنگ خواهد زد. فردا میبرد مسگری که سفید کند.

۱۲ سرطان:

امروز ا ز بیکاری تا کوها را پاك کردم. دروازهء دهلیز را قفل کردم. مادر هر قدر گفت، باز کن تنها نمیتوانی پاك کنی، قبول نکردم. شام بود که خلاص شدم و یك چیز دوست داشتنی ام را هم یافتم، گدی پرانم را. مگر چه فایده نمیتوانم بلندش کنم. رنگ کاغذ هایش خیره

شده. یکبار هم بلندش نکرده ام. افسوس که بلند ناشده کهنه شد. کاش میتوانستم بام برآیم، گدی پرانم را تار بدهم، تار بدهم تاپشت کوهها. تا نزدیك آفتاب....

- بخوان دیگر!

- خوانده نمیشود.

- دوربده.

- صبر کن، این خطش خوانده میشود.

- هر روز که مکتب میرود وپس می آید، مرا پشت پنجره میپالد...

- کی ؟

- من چه میدانم.

- بخوان دیگر!

- میخوانم، چرا عجله داری؟ بگذار جا هایی که خوانده میشود، بیابم.

- بخوان که آخرش چی میشود.

۲ اسد:

فردا حشمت مرا میبرد کمیساری. اگر مادر تا فردا از راه نکشدش، فردا این وقت عسکر استم. چند ساعت قبل مادر و حشمت جنگ کردند. مادر همان یك گپش را قایم گرفته بود:

حشمت راست میگوید، تا کی خانه باشم. من از دیگران چی زیاد

استم. هر روز هزار ها نفر عسکر میشوند؛ اگر عمرم کوتاه باشد ، کشته میشوم. اگر دراز باشد ترخیص میشوم. هم خوش استم. هم نی. خوش به این خاطر که باز هم کوچه میروم، آزاد میشوم و به این خاطر خوش نیستم که موهایم را باید کل کنم. دریشی بد قواره ء عسکری بپوشم، پهره کنم، بیدار خوابی بکشم و قروانه بخورم. چی خواهد شد، خدایا پناه به تو.

۱٤ اسد:

مویم راکل کردم و دریشی پوشیدم. خودم را در آیینه دیدم. درست مثل لوده ها معلوم میشوم. هر باری که یادم می آید. خنده ام میگیرد. از طالع بدم کلاه و بوتهایم تنگ استند. با کلاه تنگ و سر کل چه شکلی کشیده اند. اگر عایشه ببیند، نخواهد شناخت. نکند پشیمان شود. تمام روز به این فکر استم که اولین باری که عایشه مرا به این حال ببیند چی خواهد گفت؟ از کلاه تنگ بدتر بوتهای تنگ است . فکر میکنم پاهایم را بسته کرده ام. اوه. که گرم است. فکر میکنم پاهایم را روی آتش گرفته ام . یا روی قوغ راه میروم. حشمت رفت تکت رخصت برایم بگیرد ، که فردا بروم خانه.

شب ۱۵ اسد:

امروز چه اتفاق جالبی افتاد. خانه که می آمدم ، در کوچه عایشه را دیدم. از مکتب آمده بود. میرفت خانه. یك دفعه سویم دید، نشناخت. نزدیك که آمد مثل برق گرفته ها تکان خورده گفت:

- حمید، این توستی؟!

خجالت کشیدم، پیشانی ام عرق کرد. گفتم:

- چرا نشناختی؟

- نه، هیچ شناخته نمیشوی.

- بد قواره شده ام، نه؟

چیزی نگفت، یعنی ها. آزارش دادم:

- پشیمان که نمیشوی؟

سرخ شد، خندید و از پهلویم گذشت.

خانه که رفتم مادر رهایم نمیکرد. آن قدر رویم را ماچ کرد که مانده شد. بیچاره مادر باورش نمی آمد از تلاشی بی غم شده ام. گفت:

- تلاشی در راه آزارت نداد؟

- نی، مادر. حال دیگر عسکر استم.

جرئت نکردم خودم را در آیینه ببینم. از مادر پرسیدم:

- مادر، زیاد بد قواره شده ام؟

- نی.

دلم کمی جمع شد.

۹ اسد:

امروز اولین روزی بود که میدان تعلیم رفتم. جان به جانم نماند. از میدان تعلیم که آمدیم، رفتیم درس سیاسی. در صنف فکر میکردم کسی میگوید «یو، دوه، یو، دوه» بوتهای تنگ در به درم کردند. پشت

پاهایم زخم شدند. نا خنهایم کبود گشته اند. حسابی میلنگم.

۱۱ اسد:

درس سیاسی دلم را گرفته . نه از درس سیاسی خوشم می آید، نه از آمر سیاسی. هر جا که میبینم، اجباری سلامی میزنم. یگان جای تیرم را می آورم.

۱۵ اسد:

چند روز درس سیاسی نرفتم. آخر مرا چه غرض به پرولتاریا، لنین و کی و کی. اگر حشمت خبر نمیشد هیچ گپی نبود. حشمت مجبورم میکند بروم. در صنف خوابم میگیرد.

امروز یکی دیگر را آوردند: نامش رشید است. چپرکتهای ما پهلوی هم اند. دیشب گپهای ما گل کرد:

- خودت آمدی عسکر شدی؟

- نی ، بابا ، از خانه کشیدم.

- پدرت چی کار میکند؟

- در قیام سه حوت شهید شده.

- برادر کلان داری؟

- نی، من کلان استم.

- فامیل تان چند نفر استند؟

- هفت نفر با من....

- این صفحه اش خوانده نمیشود ؟

- نه، خون نوشته هایش را برده.

... رشید هم میرود کورس سواد آموزی. خودش میگوید شکر که نفهمیدند مکتب را تمام کرده ام. دو ساعت آرام نشستن و کتاب خواندن غنیمت است. کاش حشمت را نمیشناختند که من هم میرفتم . ساعت هر دویمان تیر میشد.

۲ سنبله:

هر شب رشید کتاب سواد آموزی اش را نزدم میخواند که کسی نفهمد با سواد است. جمله ها را قسمی میخواند که از خنده گرده هایم میترکد. با دست چپ نوشته میکند که خطش خراب معلوم شود. فردا امتحان دارند. از خطش شکایت دارد. میگوید، هر قدر بد نوشته میکنم، از دیگران خوبتر است.

۳ سنبله:

امروز رشید امتحانش را سپری کرد و تقدیر نامه گرفت...

- زنده گی انسانها را به چی کار هایی مجبور میکند. بخوان!

- صبر کن جایی که خوانده میشود ، پیدا کنم.

... در نفر کشی نام رشید را هم خواندند . چند روز دیگر مهمان است. بی رشید چطور خواهد گذشت. بی رشید کاغوش خالی خواهد بود. میدان تعلیم خالی خواهد بود.

۲۱ سنبله:

فردا رشید میرود خوست. رفته است با خانواده اش خدا حافظی کند. فردا میرود. خدا میداند پس می آید یا نه. تاپس آمدنش من استم یا نه. در جبهه به زنده گی چی اعتبار.

شب ۲۱ سنبله:

چند ساعت پیش رشید آمد. جگر خون بود. گفت:

- مادرم نمیماند بیایم. همهء شان گریه میکردند. اگر من در جبهه کشته شوم مادر با چند طفل چی خواهد کرد؟

- دهانت را به خیر باز کن، چرا کشته شوی. به خیر باز می آیی.

دلم به حال مادرش میسوزد. اگر رشید را در جبهه چیزی شود، مادرش چی خواهد کرد؟ موتر، موتر کشته از جبهه میآورند.

۲۲ سنبله:

امروز رشید رفت. وقتی خدا حافظی کردیم. هر چه خود داری کردم نشد. گریه کردم. رشید به شانه ام زد. همان طوریکه همیشه جگرخون که میشدم میزد.

- دیوانه، جبهه من میروم و گریه اش را تو میکنی؟ اگر عمرم باقی بود به خواست خدا پس می آیم. کوه به کوه نمیرسد، آدم به آدم میرسد.

چشمانم را که بسته میکنم، دست تکان دادنش از پشت خاك و دور شدن موتر یادم می آید.

۲۵ سنبله:

باز هم نفر کشی . این بار نامِ مرا هم خواندند. چی وقت میرویم؟ معلوم نیست. پس خواهیم آمد یا نه؟ خدا میداند. در جبهه هر دقیقه اش امکان مرگ است. مادر اگر خبر شود. چی خواهد کرد؟ میدانم، اول حشمت را تا میتواند ملامت میکند. پس از آن تا میتواند گریه میکند. وِ پس از گریه دربار خداوند را قایم میگیرد و پنج وقت نماز ش را پس و پیش نمیکند و برایم دعا میکند که سلامت پس بیایم. عایشه، عایشهء زیبایم مکتب که برود هم یادش می آیم، از مکتب که بیاید هم عسکر را که ببیند یادش خواهم آمد. به پنجرهء ما که بنگرد، فکر خواهد کرد، من پشت پنجره استم.

۲۷ سنبله:

حشمت نجاتم داد. با هزار مشکل توانست نامم را خط بزند.

۲ میزان:

از یك دامِ نجات یافتم در دامِ دیگر افتادم. هرات جنگ است. قوای کمکی خواسته اند. نامم را بار دیگر درلست گرفته اند. امروز گفتند فردا میرویم. امشب میرومِ مادر را ببینم. حشمت گفت: نگویم میرویم جبهه ؛ اگر مادر بفهمد زهره کفك میشود. خدا یا پناه به تو.

۳ میزان:

دیشب رفتم خانه. مادر سر درد بود. زود خواب رفت. من وحشمت تا ناوقتها روی صفه نشستیم. حشمت گفت، فردا با قوای کمکی هرات میروی تا یك دو هفته کوشش میکنم دوباره بیارمت. به

مادر نگویی. کوشش میکنم مادر نفهمد. بگو احضارات است، به این خاطر دو هفته نمیتوانم بیایم. من هم میگویم.»

تا صبح خوابم نبرد. صبح وقت از خواب برخاستم. حیران بودم در آن وقت عایشه را چطور ببینم. خداسبب ساز است. عایشه پهلوی پنجره نماز میخواند. ایستاد شدم تا نمازش تمام شد. اشاره کردم بیاید پائین آمد. حیران بودم چطور برایش بفهمانم. به دلم گشت؛ اگر در جبهه کشته شوم و عایشه از کس دیگری شود؟ دلم پرشد. نزدیك بود گریه کنم. با یك دنیا زحمت خندید م و گفتم:

- نماز میخواندی؟

- ها.

- چی دعا کردی؟

- دعا کردم به خیر ترخیص شوی.

به ساده گی عایشه دلم سوخت و گفتم:

- امروز میرویم جبهه.

رنگش پرید و گفت:

- چی وقت پس می آیی؟

- شاید پس از یك هفته یك ماه، یك سال، چند سال و شاید هیچ وقت نیایم.

چشمانش پر اشك شد و گفت:

- بگو سالهای سال بعد....نگو هیچ وقت.

- گریه نکن دیوانه ، دعا کن زود بیایم. ترخیص که شدم مادرم را میگیم عروسش را بیاورد.

سرخ شد، خندید و رفت. با مادر نتوانستم خدا حافظی کنم. چند بار تا خواستم بگویم. دلم پر شد. آخر بدون خدا حافظی از خانه برامدم. همین قدر گفتم. چند هفته نمیتوانم بیایم. سر کوچه که رسیدم پشتم را دیدم. مادر پهلوی دروازه ایستاده بود. از کوچه که دور خوردم، یکبار گریه ام گرفت. نومید شدم مثلی که با کوچه، با مادر و عایشه برای همیشه خدا حافظی کرده باشم. مثلی که دیگر مادر و عایشه را نمیبینم. چرا این طور شده ام؟ نکند در جبهه کشته شوم.

۱۲ میزان:

زیاد تر از یك هفته از آمدن ما میشود. از حشمت خبری نیست. جبهه خوب است، کم از کم از درس سیاسی بی غم استم. تنها بدیش در این است. که مجبورت میکنند فیر کنی. اگر نکنی همدست اشرار معرفی میشوی. آن وقت بیا و پوره کن.

۲ میزان:

یك هفته میشود بوتهایم را از پاهایم نکشیده ام. آن قدر مانده استم، که اگر تمام عمرم را خواب کنم، سرحال نخواهم آمد. از حشمت خبری نشد که نشد. خوابم می آید. چند روز است که نتوانسته ام حتا یك خط نوشته کنم. خیلی چیز هاست که نوشته کنم؛ مگر مانده گی نمیماند. حال خواب کنم ، کدام وقت دیگر نوشته کنم....

-بیچاره از لکه های خون معلوم میشود ، خیلی خون ضایع کرده

بوده است.

... مادر میگفت. خانه ساختن دست و پای سوختن دارد. کمر شکستن دارد. چقدر خانه ها که تاراج شد. دست و پای سوختن و کمر شکستن چقدر آدمها بر باد رفت. مادر میگفت. مال دنیا نا تقسیم است. مال این جا را ما ناتقسیم کردیم. خدا یا گناه از کیست؟ از ما یا از آنهایی که با ما در گیرند؟ به هیچ چیز خانه ها دست نزدم.

۲ دلو:

شب است. خوابم نمیبرد. پیش روی ادامه دارد. تا کجا پیش خواهیم رفت؟ نشود یکبار محاصره شویم؟ چی خواهد شد؟ پس از چند دقیقه نوبت پهره ام است. مادر چی میکند؟ عایشه چی میکند؟ حشمت چی میکند؟ خدا میداند، مادر چقدر از حشمت میپرسد چرا حمید نمی آید. اگر گفته باشد که روانش کرده اند جبهه مادر هر شب حشمت را آرام نمیماند و میگوید که نگفته بودم روانش میکنند جبهه؟! عایشه،عایشه زیبا و خوبم هر باری که مکتب برود و بیاید و به پنجره ببیند مرا به یاد خواهد آورد . یاد عایشه به خیر چقدر زیبا میشد و قتی پیراهن آلویی رنگش را میپوشید. اوه! یادم رفت باید بدوم و سلاح را تسلیم شوم.

٤ دلو:

چقدر از آن مرد فاصله داشتم؟ شاید چند قدم. مرمی خلاص کرده بود. مرا که دید دستانش را بلند کرد. فیر نکردم. چند دقیقه حیران مرا دید. به سویش که خندیدم ، مثلیکه باورش نیامد. خندید و پشت سنگ

پت شد. تا حال هیچ کس را نکشته ام. میخواهم تا آخر چنین باشد.

۵ دلو:

بسیاری ها در جبهه از ترس میمیرند تا از مرمی. دیروز سر ما انداخت شد همه در موضع ها رفتیم. پهلویم حامد بود. مرمی می آمد مثل باران . حامد سرش را میان دستانش گرفته بود و تکان نمیخورد. تکانش دادم، پرسیدم:

- زخمی شدی؟

- نه.

- چرا سرت را بلند نمیکنی؟

- میترسم

چند دقیقه نگذشته بود که نزدیك موضع بمب انفجار کرد. گرد و خاك بلند شد.

یکبار صدای حامد را شنیدم که گفت «مادر!» گرد و خاك که کم شد دیدم آن طرفتر افتاده است. دورش دادم، مرده بود.

... گپ سر کشتن آمد. از من پرسید.

- تا حال چند نفر را کشته ای؟

- هیچ .

- من چند نفر را یکجا کشتم.

- چطور؟

- یك «رفیق» مجبورم کرد. بمب دستی بیاندازم.

- خاطره اش آزارت نمیدهد.

- روز های اول همین که چشمم را پت میکردم پیش چشمم دور میخورد. بعد ها چیز هایی دیدم که به کلی یادم رفت.

... میگفت، اگر این بار روانم کنند خط اول، میگریزم.

- کجا میروی؟

- جایی که نام تلاشی نباشد.

- میروی قریه؟

- نه، بابا، آن جا هم جنگ است. تفنگ است. تنها نام فرق میکند. نگریختم. اگر همان وقت میگریختم حال جایی رسیده بودم.

۲۶ دلو:

وضع خیلی خراب است. از روزی که همه میترسیدیم، رسیده است. محاصره شده ایم. مخابره جواب نمیدهد. کمك نمیرسد. نانهایی که پوستش مانده بود هم خلاص شده. سه وقت شوله میخوریم. یاد دمپخت های مادر بخیر: اما چطور خواهد شد.

؟:

حساب ماه و روز را نمیدانم. همه آن قدر ضعیف شده ایم که توان راه رفتن را نداریم.

حلقهء محاصره تنگ و تنگتر میشود. مهمات هم رو به خلاص شدن است. چشمانم سیاهی میکند. این که کلمه ها را روی هم نوشته

میکنم یا پهلوی هم، نمیدانم. مادر کجایی که دستم را بگیری؟ حشمت کجایی که نجاتم بدهی. عایشه کجایی که صدایم بزنی؟ پنجره خالی خواهد ماند. کی به سویت دست تکان خواهد داد؟ مادر، شبهای جمعه به کی هوسانه خواهد پختی؟ کی مرا دفن خواهد کرد؟ گوری خواهم داشت؟ حشمت، به مادر چی جواب خواهی داد؟ تو ملامت نیستی؛ اما مادر تا زنده است آرامت نخواهد گذاشت. دلم آن قدر پر است که میخواهم روز ها نوشته کنم؛ اما دستم یاری نمیدهد. قلم از دستم میافتد...

۱۳۷۶

ناشر: مرکز تعاون افغانستان(CCA)